

ارک

گرد آورنده : غلامحسین فرنود

ب. آیدین

مفتون امینی

علیرضا اوختای

صمد یهرنگی

ناظم حکمت

رحیم رئیس نیا

غلامحسین ساعدی

حبیب ساهر

احمد شاملو

محمدحسین شهریار

محمد قاضی

حسن قاضی

علی کالی

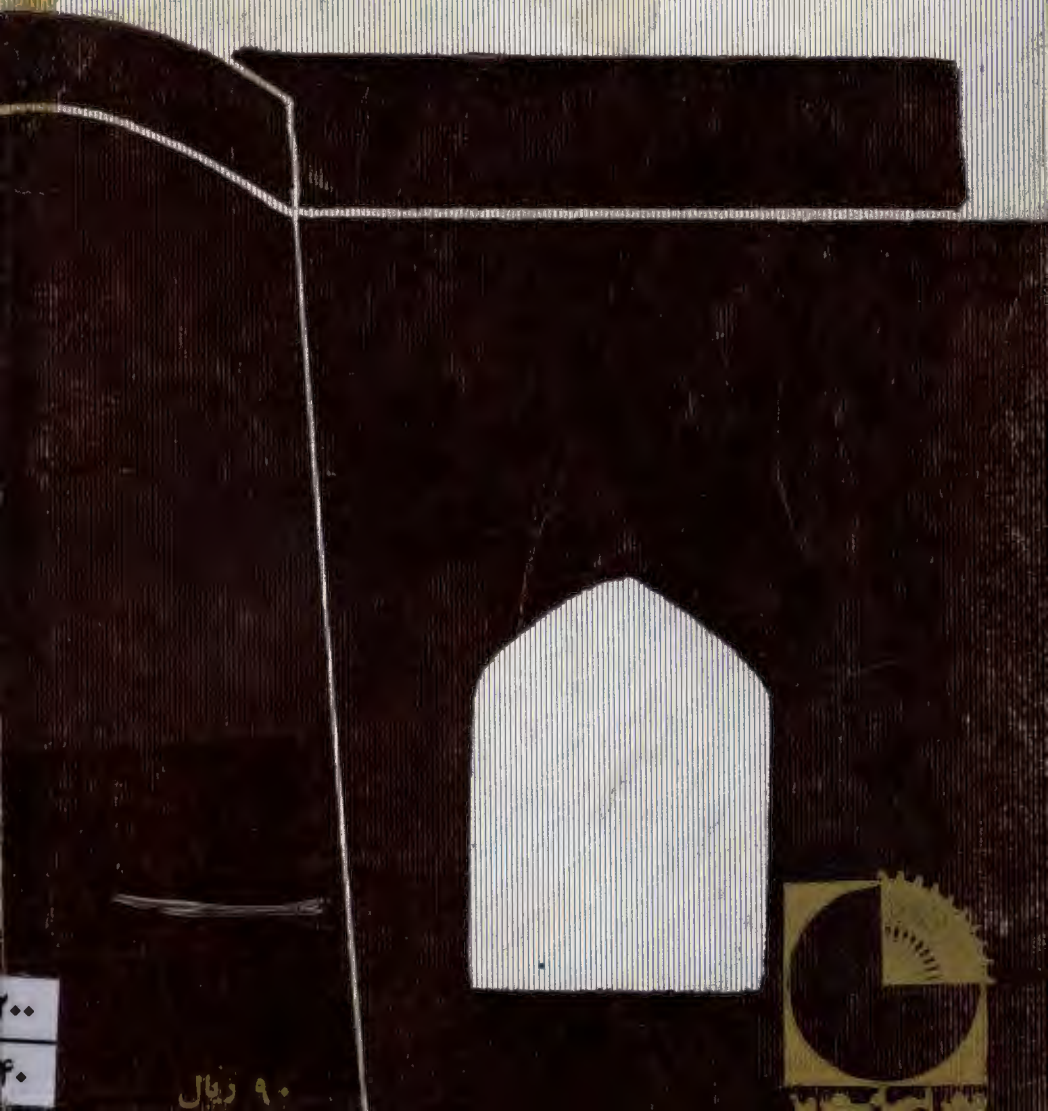
علی آقا کوردچایلی

عبدالحسن ناهید

ساجد حسن نجوایی

یوسف لوافی

الراج آورنده



۹۰
ریال

۲۲-

۴۵۴۲۱۱۱۱

۴۵۴۲۱۱۱۱

۴۵۴۲۱۱۱۱

کتاب ارک

کتاب ارک
غلامحسین فرنود
چاپ دوم
چاپ چهر ، تبریز
شماره ثبت ۳۷۲۴۱۳ - ۵۶۲



.....
آن لحظه که شامگاه نزدیک است
کوه و درو دشت ، رنگ میبازد
او ، با همه جمال خلیائی
بر چهره سرخ خویش مینازد
برگرد سرش طواف شاهین ها
يك هاله افتخار میسازد

.....
.....
.....

برگی زخزان عمر تبریز است
هر خشت که از تنش جدا گشته
زخمی زده بر غرور این ملت
هر تیر که سوی او رها گشته
با این همه در غروب هریکار
پرچمکش فتح خلق ما گشته

.....

از چکمه «ارک»



ارك

مسجد جامع تاج‌الدین علی‌شاه

● . . . این بنای عالی مانند سایر آثار باستانی تبریز ، در اثر زلزله‌های بی‌شمار و حملات خارجی ها از بین رفته و فقط دیوارهای عظیم مخروبه و محراب بسیار بلند آن مسجد عالی که از طاق کسری بزرگتر نوشته‌اند ، باقی مانده . در اطراف این بنا به تدریج زمان ، عمارات مفصل و حصارها و باروهای بزرگ و قلاع محکم توان‌دروئی درست کرده بودند و بدین مناسبت بین‌الناس ، ارك نامیده شد و ارك در لغت به معنی قلعه کوچکی است که در داخل قلعه بزرگی باشد . . .

● عباس میرزا ، قسمتی از این بنا را دار الحکومه خود قرار داده و قسمتی را محل سکونت قشون و مهمات دولتی کرده بود و نیز نوشته‌اند که عباس میرزا ، دفعه آخر که مشغول جنگ با روس‌ها بود ، در این محل توپخانه و زرادخانه مفصلی ساخته بود . . .

● **ابن بطوطه** که در تاریخ ۷۲۷ هجری در زمان سلطان ابوسعید هادرخان به تبریز آمده ، در سیاحتنامه‌ی خود و تحفة النظار فی غرائب الامصار در شرح مسجد جامع تاج‌الدین علیشاه که به چشم خود دیده ، چنین می‌نویسد: ... به مسجد جامعی که وزیر علیشاه معروف به جیلان ساخته است ، رسیدیم . در خارج مسجد ، طرف راست ، روبه‌قبله مدرسه‌ای بود و در طرف چپ زاویه‌ای که صحن آن مفروش به سنگ مرمر و دیوارهای آن مسجد آراسته به سنگ کاشی صاف . لفظ زنده‌ای بود و از میان آن مسجد ، نهر آبی جاری بود و انواع اشجار و رختان انگور و شاخه‌های یاسمن در صحن آن موجود بود...»

● **حمدالله مستوفی** ، در « نزهة القلوب » می‌نویسد : « و وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی در تبریز در خارج محله نارمیان «مهادمهین» مسجد جامع بزرگی ساخته که صحنش دویست و پنجاه گز در دویست گز می‌باشد و در آن صفت بزرگی از ایوان کسری به مدائن بزرگتر ساخته است . اما چون در عمارتش تعجیل کردند ، فرود آمد و در آن مسجد ، انواع تکلفات به تقدیم رسانیده و سنگ مرمر زیاد در اوبکار برده‌اند که شرح آن زمان بسیار باید و ... »

استخراج از سومین مقال «چهل‌مقاله»ی

حاج حسین نخبوانی

ی خوانید

۳	ناظم حکمت - صمد بهرنگی	پسرم
۶	صمد بهرنگی	نامه‌ها
۲۰	حسن قاضی	سیدوان
۲۵	علی کاتبی	در حاشیه ادبیات مشروطه
۲۹	محمد حسین شهریار	نقاش
۳۷	تفسیر طبری	صفت عوج بن عنق
۳۸	اصغر الهی	بازی
۴۵	ش. آفتاب	شورپازه‌او
۴۶	علی آقا کورچایی - م. آندراد	که فیله‌ها هم می‌گیرند
۵۷	محمد قاضی	مسیح باز مصلوب
۶۵	سعید سلطانپور	بر این کرانه‌خوف
۶۸	ب. آیدین	کورزاد
۷۳	ناظم حکمت - م. اژدر	دوترانه
۷۴	موسوی صولت آبادی	ساعتی با چنگیز آیتما تف
۷۹	ا. بامداد	در باره شعر امروز
۸۴	رحیم رئیس‌نیا	نامه‌های ناظم حکمت
۹۲	یوسف نراقی	علامتها
۹۹	غلامحسین ساعدی	دوترانه از ماهیگیران جنوب
۱۰۳	هاشم فرتاش	عرب و اسرائیل
۱۰۷	ناهد، رئیس‌نیا	حیدر عمو اوغلی در بلوای تبریز
۱۱۸	مفتون امینی	شعرهای علیرضا اوختای
۱۲۴	حبیب ساهر	شب دراز است
۱۲۷	ایرج ورزنده	طرحها

ناظم حکمت

پسرم ،

یکی بود یکی نبود . در سه
گوشه دنیا ، دور از هم ، سه جوان بودند
همقد و همسن . پسرم ، در سه گوشه
دنیا ، دور از هم ، این سه جوان نه
همدیگر را می شناختند و نه از اسم و
رسم یکدیگر خبری داشتند .

خوب گوش بده پسرم ، این سه
جوان در سه گوشه دور از هم دنیا به فکر
افتادند که « آب حیات » را پیدا کنند
و برای این کار در يك ساعت معین ، در
يك روز معین و در يك سال معین به راه
افتادند

پسرم ، « آب حیات » پشت کوهها
در ته چاه بود . سه جوان برای بدست
آوردن « آب حیات » که در ته چاه
خونین پشت کوهها قرار داشت ، از سه
راه مختلف آغاز سفر کردند .

جوان اولی رفت و رفت و باز هم
رفت . عصا و چاروق آهنی اش چون
شاخه نازک بید شد ، وسط راه سرسنگی
نشست که کمی استراحت کند . چشمانش
بسته شد و به خواب رفت . پسر ،
وقتی جوان اولی چشمانش را باز کرد
دید بالای سرش دختری ایستاده با چشمان
سرمه کشیده و چنان زیبا که مثل و
مانندش در عالم پیدا نمی شود .

دختر گفت : ای جوان کجا می روی ؟
جوان گفت : دنبال « آب حیات » می روم .
دختر گفت : « آب حیات » آن طرف
کوهها در ته چاه خونین است . زندگی
تو برای رسیدن به آن چاه کافی نیست .
تو که عمر محدودی داری ، باید به
عیش و عشرت پردازی و خوش بگذرانی .
تو زنبوری ، من گل . پیش من بمان ،
عسلم را بگیر !

پسر ، جوان اولی سرش را خم
کرد و در نصف راه ماند .

جوان اولی در نصف راه ماند . جوان
دومی هم رفت و رفت و برای اینکه
خواب نرود ، انگشتش را با کارد برید ،
نمک روی زخم ریخت تا از درد زخم
انگشت خواب نربایدش . پسر ، جوان
دومی آنقدر راه رفت که پاک تشنه شد و ناگهان
دید که سر راهش آب ذلالی جاری است .
پسر ، جوان دومی چنان تشنه بود که

خود را به آب انداخت و آنقدر از آب
خنگ خورد که دیگر نتوانست از سر آب
بلند شود و همانجا افتاد و ماند .

پسرم ، جوان اولی در نصف راه ،
دومی در دو سوم راه ماند ، اما جوان
سومی رفت و رفت و رفت و باز هم رفت .
تشنه اش شد ، اما لب به آب زلال و
خنگ نزد . خسته شد ، اما سربزانی
زیبای زیبا یان ، آن دختر و سمه کشیده
نگذاشت و استراحت نکرد . رفت و
رفت و باز هم رفت .

پسرم ، آن کس که چنین راه برود ،
البتّه به مقصد می رسد .

توهم ، پسرم ، بی آنکه خسته شوی و
بی آنکه تشنه شوی ، با ایمان کامل راه برو .
آن که ایمان دارد ، خسته نمی شود ...

ترجمه صمد بهرنگی

تو در میانه شب خواندی

سرود زیبایی

سرود مرگ

بر آن شهادت عظمی که کشتگان دادند :

که کودکان پس از ما ، عزیز و آزادند !

م . ع . سپانلو

نامه‌های
صمد بهرنگی

۱

دوست عزیزم.....

سلام . نامه‌ات رسید . باور کن کلی خوشحالم کرد . چه خوب کاری کردی که احوالت را برایم نوشتی . ممنون برادر . باور کن تنها بهرامی که من از معلمی می‌برم و راست راستی خوشحالم می‌کند و برایم لذتبخش است ، همین دوستی هاست که از اینجا و آنجا برایم جمع می‌شود . یکی از آخر جان ، دیگری از ممقان و دیگری از جای دیگری .
حال پدر و مادر خوبت چطور است ؟ برادرت ؟ سلام مرا به همه‌شان
۶ □ ارک

برسان . به آنها و به دوستان دیگرمان که دیگر نمی‌خواهم یکی یکی اسم پیرمشان . اما تو هرکی را دیدی بش بگو فلانی نوشته اگر فرصت دارید دو کلمه احوالتان را برایم بنویسید . مثلاً به این کردن کلفت بگو : نامرد ، مگر وقت نمی‌کنی دو خط برای معلمت بنویسی و احوالت را بگویی ؟ اگر شد نامه را بده خودش بخواند .

..... ، مخصوصاً به کلاس نهمی‌ها سفارش مرا برسان . مثل اینکه آنها دیگر ما را پسند نمی‌کنند . آخر دیگر دبیرستان را تمام کرده‌اند و شده‌اند مرد . بگذریم از اینها . گلایه و شکایت موردی ندارد . حتماً سرشان زیادی گرم کار و زحمت است . روز کار می‌کنند و شب هم که خسته و کوفته می‌آیند می‌خوابند . حق دارند . اما تو هرکدام را دیدی سلام مرا برسان . ممنون تو .

نوشته بودی که کتاب زیاد می‌خوانی ، ساغ اول ! از دوست خوب وهوشیاری مثل توهمین انتظار را داشتم . باورکن ، ... جان ، به خودم می‌بالم که مثل تو شاگردی دارم . نامه‌ات را دادم برادرم جعفر خواند و پیش او پردادم که : جعفر ، می‌بینی من چه شاگردهای مهربانی دارم ؟ از نوشتن هم دست برندار . حتی اگر توانستی خاطرات خودت را بنویس . مخصوصاً اگر توانستی شب و روز دقت کن ببینی بچه‌های مدرسه از کلاس اول تا نهم تعطیلات خودشان را چگونه می‌گذرانند . سرگرمی هایشان چیست . راضی هستند یا نه . این‌ها را يك مقاله کن ، در مهرماه ، در اولین جلسه انشاء بخوان تا بچه‌ها گوش کنند . عنوان مقاله هم این باشد : « سر گرمی‌ها و وقت گذرانی دانش آموزان ممقان در تابستان » ،

چطور است ؟

این روزها کتاب خوب خیلی کم منتشر میشود . مثلاً از شروع تعطیلات به این طرف فقط یکی دو کتاب خوب به تبریز رسیده که البته سال دیگر از آنها برای کتابخانه دیرستان تهیه می شود . اما کتاب مزخرف و تو خالی البته فراوان است . با اجازه ات نامه را تمام می کنم . باز هم نامه بنویس . ساغ اول !

ص . بهرنگی

۴۶۴۱۴

تبریز

۲

دوستان عزیز

من هم مثل شما که نوشته اید بیاد من هستید ، همیشه خاطره شما و کلاس درس مان را با خود دارم . می دانید که من چقدر کلاس و شاگرد و یاد دادن را دوست دارم . حتی باز دلم می خواست که پیش شما برگردم و معلم شما باشم . اما فکر نمی کنم که دیگر این کار بشود . یعنی من اینجا ماندنی شدم . فکر نکنید که عاشق ساختمانها و خیابانهای تهران شده ام و از ممقان و تبریز و کوچه و پس کوچه هایش بدم می آید . اینطوری نیست . بارها برایتان گفته ام که هیچ جایی به خودی خود بد نیست و

و خوب هم نیست . ما آدمهاییم که با اعمال خودمان ، جایی را بد نام می‌کنیم و جایی را خوشنام یا اجتماعی را خوب می‌کنیم یا بد . من زده پانزده روز در تهران فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که در اینجا می‌توانم بهتر کار کنم و فایده بیشتری بوطن خودم و اجتماع خودم که شما و ممقان و تبریز هم جزو آن هستید ، برسانم . قبول دارید که آدم هر جا مفیدتر باشد باید آنجا برود ؟ منظورم پول درآوردن و ثروتمند شدن نیست ها ! و اگر راستی مرا دوست دارید و احترامم می‌کنید به همان طریقی احترام بگذارید که بارها برایتان گفته‌ام و اینجا دیگر لزومی ندارد باز گو کنم . فکر می‌کنم تا چند روز دیگر برای تجدید دیدار به تبریز و ممقان بیایم . البته حتمی نیست اما سعی خواهم کرد بیایم . دلم برایتان يك ذره شده . از دوستان عزیزم که زحمت کشیده بودند و نامه برایم نوشته بودند صمیمانه تشکر می‌کنم که خیلی به موقع نامه هایشان به دستم رسید و مثل آب گوارایی تشنگی‌ام را بر طرف کرد .

شما باز هم نامه بنویسید . این دفعه می‌گویم نامه‌های جداگانه‌ای برایتان بنویسم . برای همه تان سلام می‌کنم . مواظب رفیق خوب من و رفیق و معلم خوب خودتان آقا باشید . در این روز و روزگار که قحطی «آدم» است ، قدر و قیمت امثال را حتماً باید بشناسید . کتابخانه را هم زنده نگه دارید و مثل چشم خودتان مواظبت کنید . منظورم از کتابخانه زنده این است که کتابهایش شبانه روز برود و برگردد و هی خواننده شود . از دو تا کتابدارمان هم باز مواظب باشید که جوانهای

۱- این کلمه را خود صمد مشخص کرده بود .

خوبی هستند و می دانم که چه علاقه ای به کتاب دارند در نامه اش
از این دو تا ... و ... تشکر کرده بود که به موقع کتاب می دهند .
تشکر عزیز ، تشکر قلبی من هم هست .

با سلام : صمد شما

۴۶۹۲۴

۳

...دوست عزیز

بی تفاوت بگویم که نامهات خوشحالم کرد . نوشته بودی که افتخار
می کنی معلمی مانند من داشته ای ، باور کن من هم افتخار می کنم که شاگردو
دوست خوبی مثل تو دارم . اما ... باید این خوبی را روزبه روز بیشتر بکنی
والا اگر امسال خوب شدی و دوسال بعد مثل هزاران هزار جوان بی فکر و
احمق همه چیز را کنار گذاشتی ، دیگر من دوست تو نخواهم بود . تا وقتی
دوستی من و تو ادامه خواهد داشت که هم فکر و همکار من باشی ، بخواهی
که یادگیری و یاد بدهی و بدینوسیله برای مردم شهر خودت و مملکت
خودت خدمت کنی . چون آدم نادان هیچوقت نمی تواند به مردم خدمت
کند ، باید آگاه و دانا باشی تا بتوانی بدیهه ها را بشناسی و از میان برداری .

«افسانه های آذربایجان» (ج ۲) فکر می کنم تا عید امسال از چاپ در
آید . البته شمارا بیخبر نمی گذارم . قصه « ماهی سیاه کوچولو » دارد چاپ

می‌شود. نقاشی‌های رنگی زیادی هم خواهد داشت. تقریباً مثل «خروس زری پیرهن‌بری» و بهتر از آن چاپ می‌شود. چندماه کار دارد. چند تا قصه دیگر هم دارم می‌نویسم که بعد برایتان خبر می‌دهم. قصه «افسانه محبت» هم در تبریز چاپ می‌شود از ... یا ... بپرسید خبرش را برایتان می‌دهند. چند تا مجله برای ... فرستادم که به شما بدهد. به او بگویید برایتان می‌آورد. لطفاً هرچه برایتان می‌فرستم پس از خواندن بدهید دیگران هم بخوانند و اگر خودتان از آن داشته باشید، بدهید به دیگران.

خوشحالم که مواظب کتابخانه هستی. درچه حال است؟ سلام را به او برسان. مواظب همدیگر باشید. من اگر مطمئن شوم که از یکدیگر جدا نخواهید شد و همیشه همفکری خواهید داشت، هرگز نگران شما نمی‌شوم. دوست خوب من ... چه کار می‌کند؟ ... ، لطفاً حال او را برایم بنویس.

این هم ترجمه آذربایجانی شعر نیما:

گنجه‌دیر

گنجه‌دیر دملنمیش، توپراق
 رنگی یوزدن قاجمیش.
 یئل بولوددان تۆرمه داغدان
 یوگوزوب اوستومی آلمیش.



.....

..... دیگر خوابم می‌آید باید پاشوم جایم را بیندازم و بخوابم.
دیشب سه چهار ساعت بیشتر نخوابیده‌ام و حالا بدجوری کسالم . برای
همهٔ دوستان سلام برسان .

ساغ اول
ص . بهرنگی

۴

دوست عزیز ...

برای من آقا هم نویسی چیزی نمی‌شود . چون من که «آقا» ی تو
نیستم من فقط دوست توام . از تعطیل نشدن کتابخانه بسیار شاد شدم .
من با اطمینانی که به تو و ... داشتم و دارم هرگز باور نخواهم کرد که
افلا تارفتن شما دو نفر کتابخانه تعطیل خواهد شد . حالا این بسته به همت و
شعور شماست که چه کسانی را جای خود خواهید گذاشت . از همین حالا
باید بدفکرتش باشید که کار کتابخانه پس از شما هم ادامه پیدا کند . همانطور
که حالا در غیاب من ادامه دارد . کار موفق کاری است که موقتی نباشد
ادامه یا بنده باشد . می‌فهمی ... جان چه می‌گوییم ؟ حتماً که می‌فهمی .
جلد دوم «افسانه‌های آذربایجان» تا عید نوروز از چاپ درمی‌آید .
یعنی الآن دارد چاپ می‌شود . چاپش یکی دو روز است که شروع شده .
قول داده‌اند که چند روز پیش از سال نو کتاب منتشر شود . البته ممکن را
۱۲ □ ارك

از یاد نخواهم برد .

سلام مرا به بیچه‌های خوب ممقان برسان. گاهی اوقات هم که باهم دلخوشی می‌کنید یا درد دل می‌کنید یا پی تفریح هستید ، مراهم فراموش نکنید. ... جان ، گاهی که فکر می‌کنم ممکن است شماهم مثل هزاران دانش‌آموز دیگر ، پس از تمام کردن دبیرستان ممقان، جوانان بی‌مصرفی بشوید ، خیلی غمگین می‌شوم . یعنی اگر شما پس از ممقان و پس از دبیرستان ، از جنب و جوش بیفتید و فقط به خوردن و خوابیدن و وقت گذراندن اکتفا کنید ، من حس خواهم کرد که عمرم را در ممقان بیهوده صرف کرده‌ام و این فکر مرا سخت ناامید می‌کند و سخت غمگینم می‌کند. شما باید با اعمال خود ثابت کنید که جوانی من در ممقان بیهوده صرف نشده . می‌فهمی جان چه می‌گویم ؟ اگر اینرا فهمیده باشی دیگر حرفی ندارم .

ص . بهرنگی

۴۶/۱۱/۲۸

تهران

۵

... و ... عزیزان مهربانم

ناراحت نیستید که برای دو تایتان یکجا جواب می‌نویسم ؟ مخصوصاً

ارك □ ۱۳

... باید مرا ببخشید که جواب نامه اش خیلی دیر کرد . باور کنید
تقصیر من نیست . من اقلای روزی یکی دو نامه می نویسم . بنا براین شما
منتظر جواب من نباشید زود زود نامه بنویسید ، از هر دو تایتان این
خواهش را دارم که زود زود نامه بنویسید . به دیر جواب دادن من
نگاه نکنید . آخر من باید به نامه همه دوستان جواب بدهم . خیلی
خوشحالم که باز هم با شور و شوق کتابخانه را اداره می کنید .

همانطور که در نامه گذشته یکی از شما دو تا نوشته بودم ، باید
کاری بکنید که بعد از رفتن شما هم کتابخانه مثل زمان شما ، بلکه بهتر
از این اداره شود و کار کند . حالا این بسته به غیرت و عرضه شماست که
از میان دوستان کلاس هفتمی یا سال آینده از میان دوستان کلاس هشتمی
دو نفر را خوب تربیت کنید که بتواند بعد از شما جای شما را بگیرد چنانکه
شما دو نفر اکنون جای مرا گرفته اید .

سخن هر دو نفرتان در باره چاپ لوکس « ماهی سیاه کوچولو »
کاملاً درست است . من کار غلطی کرده ام که قصه ام را به این ناشر داده ام .
درست است که تقریباً ۱۲۰۰ - ۱۳۰۰ تومان پول از بابت چاپ اول قصه
به من خواهند داد ، اما حتم می دانم که این قصه برخلاف قصه های دیگر
به دست آن عده از بچه هایی که شما هم می شناسید و من هم می شناسم که
با چه مشقتی زندگی می کنند ، نخواهد رسید . من از همین دو سه روز
پیش در فکر اینم که ناشر را وادارم چاپ ارزان قیمتی هم در آورد مثلاً
به قیمت ۱۵ ریال ۲۰ ریال . اگر بتوانم این کار را بکنم خیلی خوب
خواهد شد . دیگر ناراحتی وجدان نخواهم داشت . و به شما قول میدهم

که دیگر از این کارها نکنم اگر چه پول زیادتر از این هم بدهند . اگر هم قصه‌ای را به چنین ناشری بدهم ، اول در قرارداد شرط می‌کنم که دو جور چاپ کند . فردا نامه هردوتا را خواهم داد ناشر بخواند . البته آن قسمت را که مربوط به «ماهی سیاه کوچولو» می‌شود .

کتاب تازه «نهر» را خواهم می‌کنم هر دونفرتان از اول تا آخر به دقت و باهوش و حواس کامل بخوانید . هر سه جلدش را . خیلی چیزها برایتان روشن خواهد شد . «نگاهی به تاریخ جهان» را می‌گویم . دوستان همکلاستان از هردونفرتان اظهار رضایت کرده بودند . مخصوصاً یکی نوشته بود که ... و ... می‌خواهند هرچه را که خودشان یاد گرفته‌اند ، به ما هم یاد بدهند .

من که صمد باشم ، به این یاد گرفتن و یاد دادن سخت معتقدم . یاد گرفتن اگر فقط به خاطر یاد گرفتن باشد ، یک شاهی ارزش ندارد . یاد گرفتن باید به خاطر تأثیر در دیگران و ایجاد تغییر در محیط زندگی و آدمهای دور و نزدیک باشد .

یادم نرفته برایتان بگویم که اگر چه نهر و آدم بزرگی بود و افکار بلندی داشت ، اما از خیلی جهات راه نادرست می‌رفت و چنان که باید و شاید نتوانست برای مردم هندوستان مفید واقع شود . وضع غم‌انگیز و گریه‌آور هندوستان فعلی ، دلیل غلط بودن سیاست نهر و است . این را گفتم که خیال نکنید همه اعمال و افکار نهر و را باید درست قبول کرد . اما کتاب «نگاهی به ...» برای شما حتماً بسیار بسیار مفید است : آن را بخوانید و هضم بکنید .

... دربارهٔ هیتلر پرسیده بود . عرض شود که دربارهٔ او باید مفصل صحبت کرد تا ماهیتش معلوم شود . مخصوصاً باید اوضاع اجتماعی و اقتصادی اروپا و آلمان در سالهای پیش از روی کار آمدن او ، مطالعه کرده شود . تا معلوم شود که چه عواملی او را روی کار آورد و به او قدرت داد و چه کسانی از این قدرت سود جستند و چه کسانی زیان دیدند . اما مختصر برایتان می‌توانم بگویم که هیتلر را کارخانه‌دارهای آلمان روی کار آوردند و جنگ راهم ایشان راه انداختند . هیتلر به‌ساز ایشان می‌رقصید و بلندگوی ایشان بود . آنها می‌خواستند محصولات کارخانه‌های خود را در تمام دنیا بفروش بفرستند و برای این کار قدرتی لازم بود که تمام بازارهای جهان را به‌روی آلمان باز کند .

البته از ملت آلمان کسانی هم بودند که فسادکار هیتلر را می‌فهمیدند و با آن مخالفت می‌کردند . شما می‌توانید کتاب «ظهور و سقوط رایش سوم» را بخوانید و همهٔ احوال او را بفهمید . این کتاب را مورخی به‌نام «ویلیام شایرر» نوشته و دو ترجمه از آن به فارسی در دست است . یکی ناقص چاپ شده و دیگری کامل در یک جلد دوسه هزار صفحه‌ای ؛ بنظر مترجمش ابوطالب صارمی باشد . امیرکبیر چاپ کرده . قیمت روی جلدش ۵۰ تومان است . بعد ، آن کتاب «قیام در اردوگاه تربلینکا» هم برای شما مفید است ؛ از ... بگیرید و حتماً به دقت بخوانید .

... را هم اذیت نکن . حرفهای دیگری هم داشتم و دلم می‌خواست برایتان بنویسم که نشد . لطفاً جواب را زودتر بفرستید . شما بیشتر از

من وقت دارید^۱. ساغ اولون!

ص . بهرنگی

۶

عزیز ،

.... جان ،

چرا به من « جناب آقا » می‌گویی ؟ نکند هنوز اعتقاد به آن‌گونه
القاب داری ؟ حتماً که نداری . خیلی شادم کردی که خبری از خودت
برایم نوشتی . به دوست ندیده‌مان « » هم فراوان سلام برسان .
اما در باره « قصه‌چه » من - که گویا خوشتر آمده - راستش من
خودم آن را با تردید و کمی ترس به چاپ دادم . تردید و ترس از این
نظر که چیزی سطحی است و ارزش چاپ و نشر ندارد . البته قبل از چاپ
به چند دسته بچه در کلاس و خارج از کلاس خوانده شده بود . آنها ظاهراً
سخت استقبال کرده بودند و نامه‌هایی به « الدوز » نوشته بودند که یکی
از آنها را در آخر کتاب آورده‌ام و بقیه را هم هنوز عیناً در خانه دارم

۱- این پنج نامه را صمد بهرنگی به دو تن از دانش‌آموزان ممقان نوشته بود
که آن زمان کتابخانه مدرسه را اداره می‌کردند . نامشان را نیاوردیم تا مخاطب
او تنها آن دو تن نباشند، بل که

اما اینها هیچکدام دلم را قرص نمی‌کرد . بهر حال ، حالا که می‌بینم تو دوست خویم داری از قصه اولدوز حرف می‌زنی ، باور کن من دارم ذوق می‌کنم . من هیچ فکر نمی‌کردم که قصه‌ام را بزرگترها هم ممکن است بخوانند فکر می‌کردم که برایشان جاذبه نخواهد داشت و زود خسته شان خواهد کرد .

در باره قیافه‌ها و نکات سمبولیک قصه ، خودم نمی‌توانم چیزی بگویم جز اینکه قصه من از کوچه و بازار و دهات و مردمان و بزرگان و کوچکتران سرزمینمان زاده شده و مثلاً «یاشار» را با آن وضع و رفتار و صفات درونی و بیرونی از میان شاگردان خودم در روستای «آخر جان» انتخاب کردم و زن بابا و بابا و اولدوز خودش نیز از میان آدمهایی انتخاب شده‌اند که مدتها با آنها در تماس بوده‌ام و شاید هنوز هم هستم . اما این آدمها به مناسبت جایی که در قصه می‌گیرند ممکن است «معانی» دیگری هم داشته باشند یا نداشته باشند . این امر بسته به این است که من تا کجا توانسته‌ام «معانی» لازم را در وجود آنها بگذارم . و بهتر است من خودم چیزی در این باره نگویم که چیزی جز تفضل و لوسبازی و ادا و اطوار نخواهد شد . همینقدر هست که من قصه‌ای برای کودکان نوشته‌ام ، حالا خواننده‌ای می‌گوید فلان جایش بهمان است ، من حرفی ندارم . یکی دیگر می‌گوید بهمان جایش فلان است ، من باز حرفی ندارم .

در اینجا لازم دانستم خبری از « اولدوز » خانم برایتان بنویسم . در آن کتاب از عروسک گنده‌ای سخن می‌رود که اولدوز گمش کرده و سخنگو هم بوده . یادتان می‌آید ؟ حالا دارم احوال « اولدوز و عروسک

سخنگو « را آماده می‌کنم که چیزی خواهد شد در بدیف همان قصه اولدوز و کلاغها . بعدهم اگر توانایی داشتم قصه « اولدوز در شهر کلاغها » و بازگشت اولدوز و « یاشار » را هم پرداخت .

... ، می‌بینی چه خوب دارم خودستایی می‌کنم ؟ همه‌اش از خودم می‌گویم . درحالی‌که تو خودت جز چیز مختصری ننوشته بودی .
امروز برف خوبی باریده‌است، دوشنبه ۱۰ بهمن . بعداز این که يك ساعتی زیر برف توی خیابانهای تبریز گشته بودم ، نامهات را از کتابفروشی گرفتم و باورکن خوشحالم کرد .

.....

با محبت و سلام

صمد ، ۴۵/۱۱/۱۰ تبریز

سپیده دم

فرشته‌ای با جامه سپید

خام شد، شب خواب آلود را بوسید .

شب از فرط شرم سرخ شد .

فرشته رفته بود!

مردم سرخی را دیدند و آن را سپیده دم گفتند !

لارسن دونبار

شاعر سیاه‌پوست امریکائی

بیت کردی

«منظومه»

سیدوان

راوی : رحیم محمودحاجی دهقان .
ساکن روستای گوگجلی در اطراف میانندو آب.

عبدالعزیز داسنی سه پسر به نامهای سیدوان
و ملکوان و دچیروان دارد . قرار است هر سه
در یک جشن دسته جمعی عروسانشان را به خانه
بیاورند ، از بخت بد آنگاه که موسم دیدار
دلدادگان فرا میرسد هریک به نحوی از دست
میروند و طفل حجله یتیم میشود . عبدالعزیز که
درسوگ عزیزانش کور شده است در رثای آنان
حماسه زیر را میخواند :

از دل پدر کورت مپرس ، خونین و پراز درد است
دیشب در خواب چوپای و رقص پر خروشی دیدم که ، در خانه پدر کور
[«داسنی» ت برپا بود

پیش ملایان و شیخها میرفتم بلکه تعبیری ، میگفتند : عبدالعزیز هشدار!
[شادی و سرور به عزا بدل نشود
تفألشان را نمی شنودم سرنافزان را از « هوزان » و طبالان را از « بانه »
[فرا می خواندم

پایکوبان و چوبی کشان عروسی پسرانم را به راه می انداختم
تزدیکهای غروب خبر میرسید که : مَلَكَوَاتِ مرد ، باکم نبود ، میگفتم
[خدا سیدوان و نچیروان را طول عمر دهد
چوبی را بهم تزنید ، سواران و همراهان عروس را نیازارید.

از دل پدرکورت میرس ، خونین و پراز درد است
تزدیکهای ظهر خبر میرسید که : نِچیرِ وَاقِتِ مرد باکم نبود ، میگفتم
[خدا سیدرعنار را حفظ کند
چوبی را بهم تزنید ، سواران و همراهان عروس را نیازارید .

از دل پدرکورت میرس ، پریشان و پراز درد است
باتفننگچیان به شکار بز کوهی و آهو میرفتم تا ،
با گوشت لذیذ آنان از مهمانان عروسی سید رعنا پذیرایی کنم
تفننگ « سرباز » مگسک دار را برمی داشتم ، سوی سنگلاخهای قَشْوِه و
[و موئه مَر می رفتم
دردل کوهساران به عزای دو پسر از دست رفته می نشستم

زمانی که ، اشك چشمانم خشك میشد ، شادی مرموز در دل پدر کورت
[می جوشید]

تکه ابری از جانب قبله مبارك بر آسمان پدیدار می گشت ،
ذرات شفاف باران با امواج دریا درهم می آمیخت و باوژش نسیم شمال بر
[گلبرگهای آلاله وسوسن و شصت پر می چکید ،

زمان شکار فرا رسیده بود

ریشه های «پیچ» سیدوان از لابلای سنگلاخهای «تشوله» هویدا بود و با
[وزش نسیم شمال در ترنم

می پنداشتم ریش بزکوهی است که به آغوش باد افتاده ، بز به شبچرا
[نشسته است]

تفنگ «سرباز» مگسک دار با نشانه می رفتیم ، ماشه را می چکاندم
کاش انگشتانم می شکست ، باهمان تیراول و با گلوله پدرسیه بخت درخون
[خود غوطه میزد]

کارد جوهرین را از شال کمر بیرون آوردم تا سر حیوان را از لاشه جدا کنم
بزکوهی ، سیدوان من بود!

اندوه گین نیستم که دو پسر مرا مرگ طبیعی در ربود
ویکی را بادستان خود کشتم اما :

خاله زنکهای زمانه می گویند: عبدالعزیز کور، پیری چه بد عاقبت است!..



از دل پدر کورت مپرس، پراز درد و خون است

پدرم فدای کوهساران «کل کش» و «برادوست»

دیرهنگام است

امسال دیگر ایلات کوچ نمی‌کنند

سال دیگر در آغاز بهاری دیگر

ایلات « مَنَدَمی » « مَزَن باباومَر » « سورچی » و « زوراری » فراسوی

[بیلاق می‌آیند]

ساقه‌های گل کوهی کوهساران سیدوان من ، قوچان ، شیشکان و گوسفند

[ایلات را پروار می‌کند]

نه دامان از من ترسی دارند

ونه دامداران شرمی!

چراکه ، پسرانم را بامن نمی‌بینند

سیاه بهار است، دیگر گیاهان سبز نمی‌شوند

در آغاز بهاری دیگر مزار پسرانم را گل نوروزی و نو بهار می‌پوشاند



آهای «ملکوان» گوش کن ، تو مردی دم فروبستم

«نچیروان» مرد، چشم پوشیدم

اما وقتی که سیدرغنا را باتیر تفنگ خود کشتم

گوئی خاك تمامی بیلاقات کردستان را بر سروروی خود ریختم !

ترجمه حسن قاضی

روستای کوجلی

جمعه شب، ۲ خرداد ۱۳۴۷

درباره واژه‌های متن

سیدوان - نچیروان - ملکوان : اسامی پسر در زبان کردی ، امروزه روز چنین نامها بین کردها خیلی کم است .

بیت «منظومه» : برای آگاهی بیشتر در مورد واژه بیت و چگونگی بیتها به آثار عبیداله ایوبیان، قادیفاحی قاضی، چاپ دانشکده ادبیات تبریز مراجعه شود.

هوژان : ظاهراً منظور بیتخوان شهری است .

سرباز : شاید نوعی تفنگ بوده باشد

باد شمال : در زبان کردی به فتح شین و لام مشدد : بادی را گویند که از سمت جنوب می وزد .

چوپي : چگونگی ورود این لغت به دایره لغات فارسی بر من پوشیده است که در فارسی معنی رقص حلقه وار و دسته جمعی را می دهد. در کردی بخصوص در منطقه مکریان «مهاباد» نوعی رقص را گویند و نیز اولین نفری را که در رأس دایره رقص است «سرچویی کش» می گویند.

پچ : به کسراول : شالمه. و آن یکی از اجزاء لباس مردانه کردی است که دور سر می پیچند. پچ اشکال گونه گونه دارد رشته هائی را از خود پارچه پچ می بافند و بر نوعی از آن منگوله می آویزند که پشت سرو اطراف صورت را می پوشاند.

گل کش - موله مر - تشوله : بیلا قاتی در نقاط مختلفه کردستان.

مندمی - مز ن باب او مر - سورچی - زوراری : اسامی ایلات و طوایف کرد.

داسنی : در اصطلاح فرهنگ مردم کردها غیر مسلمان راداسنی یا دیان میگویند.

سیاه بهار : اواخر بهار را گویند کردی، کرمانشاهی.



انتشارات ابن سینا

دو مبارز

جنبش مشروطه ایران

رحیم رئیس نیا ، عبدالحسین ناهید

با در آغاز این ماه منتشر کرد ،

در حاشیه ادبیات مشروطه

جنبش مشروطه خواهی در ایران ، با زمینه اجتماعی خاص ، قیافه های بارز ، و تلاش های قهرمانانه ای که همراه داشته ، اگرچه کمابیش در تاریخها آمده ، ولی جای آن داشت و دارد که باشیوه و بیان هنری هم ، در قلمرو ادبیات آن روزگاران و نیز این زمان راه بازکند ، بگنجد ، تحلیل و ارزیابی شود و جاودانه گردد . اما از آنجا که در آن عهد ، ایران ، تازه با ادبیات اروپایی آشنا می شده و به خصوص «داستان نویسی» - که در این مورد وظیفه خاصی دارد - هنوز به سبک اروپایی در ایران معمول نبوده ، این امر مهم ، خواه ناخواه در بوتۀ تعطیل و تمویق مانده . و بعدها نیز که ادبیات ایران با ظهور جمالنژاده و هدایت اولین داستان نویسان ایرانی ، بافرم و محتوای داستان اروپایی آشنا شده ، باز به این مسأله عنایت نشده . فقط در این اواخر ، در آثار دکتر ساعدی به داستانها و نمایشنامه هایی^۱ برمی خوریم که از جنبش مشروطه ، بویژه نبرد مردم آذربایجان ، در راه مشروطه خواهی مایه گرفته اند .

چرا نهضت مشروطه ، تا این اندازه ، دست کم گرفته شده و مورد بیمهری بوده و هست ، درخور دقت و کنجکاو ی است . ولی در اینجا به این موضوع نمی پردازیم که سخن از مقولۀ دیگری است و آن ، یادآوری و شاید هم شناساندن مردی است که حق بزرگی به گردن «مشروطه» ما دارد . مردی که چه با قلم و چه با قدم در

۱- «توپ» و «پنج نمایشنامه درباره مشروطیت» .

این راه ، همراهی‌ها و پایمردی‌ها کرده‌است .

محمدسعید اردو بادی به سال ۱۸۷۲ میلادی [۱۲۵۱ ه. ش.] در اردو باد به دنیا آمد . پدرش **حاجی آقا** ، شاعر بود و تخلص «فقیر» داشت و واقعاً نیز فقیر بود . و مانند بیشتر مردم فقیر از نعمت مزاجت طبع و عزت نفس برخوردار بود . هیچ بزرگی را نستود و صاحب جاهی را مدح نکفت . و سرانجام در تنگدستی از دنیا رفت .

محمدسعید ، ظاهراً ، چهارده سال بیشتر نداشت که برای تأمین معاش ، مجبور شد کار کند . در يك کارگاه تهیه ابریشم مشغول شد . اما تلاش معاش با همه سنگینی و دشواری که داشت ، نتوانست وی را از خواندن و یاد گرفتن باز دارد .

او « درس » را در مکتب آغاز کرده بود و بعدها که به همت مردان روشنفکر ، در سال ۱۸۹۵ میلادی [۱۲۷۴ ه. ش.] ، در **اردو باد** ، مدرسه ، با اصول جدید ، باز شد ، در آن مدرسه وارد شد و از محضر معلمان خوب و روشن اندیشی بهره‌ور شد .

اردو بادی در سایه تشویق آخوندی که در مکتب ، مدرس و استادش بود ، به شعر روی آورده بود ، شعرهای آغازین او ، غزل و قصیده و از این دست بود . اما استعداد هجو گویی و طنز پردازی نیز داشت . و از همین استعداد بود که در اشعار بعدی‌اش که اجتماعی شده بود ، یاری جست . و بدین سان ، پولداران و روحانیان همولایتی‌اش را علیه خود برانگیخت .

باد و طوفان به وحشتان می‌اندازند

روزی‌مان از تار باریکی آویخته

هنوز ستاره‌های سحری خاموش نشده ، سرکاری رویم

و هنگامی برمی گردیم که شهر به خواب رفته .

این نمونه‌ای از شعر اوست که کار و زندگی طاقت فرسای کارگران کارخانه‌ها

را در آن روزها نشان می‌دهد . کیفیتی که شاعر خود با گوشت و استخوان آن را آزموده و لمس کرده است .

آزادیخواهی و دشمنی او با فئودالیزم حاکم بر اجتماع ، کینه ثروتمندان

و روحانیان را علیه او برمی‌انگیزد . از طرف جبهه روحانیان تکفیر می‌شود .

اما علیرغم این تکفیر و چه بسا تهدیدها، به یاری جوانان اردو باد، در ولایت خود، قرائتخانه‌ای برپا می‌دارد که «پاتوق» جوانان اندیشمند می‌شود. در این محل گرد می‌آیند و درباره مسائل مهم اجتماعی بحث و تبادل نظر می‌کنند. در سال ۱۹۰۷ میلادی [۱۲۸۶ ه. ش] از طرف حکومت تزاری، به طور موقت بازداشت می‌شود.

اردو بادی، باروزنامه‌های ارشاد، ترقی و اتفاق که در باکو منتشر می‌شد، همکاری می‌کرد، و همچنین در «الانصر الدین» که در تفلیس در می‌آمد، مطالب طنز آمیزی می‌نوشت که مردم بدخواه و کوتاه فکر را براوی می‌شوراند. تا جایی که مجبور شد ترك دار و دیار گفته مدت چهار سال از ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۱ م. در جلفا و تبریز بسربرد.

در خلال این مدت، که بحرانی‌ترین روزهای ایران است، با تلاشهای آزادخواهان مردم ایران به خصوص آذربایجان و تبریز، از نزدیک آشنایی شود. در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌جوید و بازندگی مردم تبریز در می‌آمیزد و تجربه می‌اندوزد. و در همین مدت، دو رمان «سرگذشت رضاقلی خان یاملیونر بیچاره» و «زنان مسلمان» را می‌نویسد، و طرح و مقدمات مهمترین اثرش درباره مشروطیت ایران: یعنی «تبریز مه آلود» را فراهم می‌آورد.

در سال ۱۹۱۳ م. [۱۲۹۲ ه. ش] به خاطر فعالیت‌های آزادی طلبانه‌اش، از طرف حکومت تزاری زندانی و سپس به شهر تسارینسکی [ولگاگردامروزی] تبعید می‌شود.

از سال ۱۹۱۸ م. همکاری خود را با روشن اندیشان و پیشروان حکومت انقلابی روسیه آغاز می‌کند و تا سال ۱۹۵۰ م. [۱۳۲۸ ه. ش] که سال مرگ اوست، به فعالیت‌های اجتماعی و ادبی خود ادامه می‌دهد.

داستانهای بلندی که از او مانده، جز «تبریز مه آلود»، «سرگذشت رضاقلی خان و زنان مسلمان» که نام شان رفت، اینها هستند: «باکوی پنهانکار»، «دنیا دگرگون می‌شود»، و «شمشیر و قلم».

در میان اینها آنچه برای ما اهمیت و ارزش خاصی دارد و حتماً باید روزی به زبان فارسی برگردانده شود، «سرگذشت رضاقلی خان و تبریز مه آلود» است. این دو داستان شاید نوشته‌های منحصر به فردی باشند از وضع اجتماعی آذربایجان و طبعاً همه جای ایران - در دوره استبداد و روزهایی که مردم از جان گذشته

به سرکردگی ستارخان و باقرخان و همکاری و همراهی آزادیخواهان قفقازی و گرجی در راه آزادی می کوشند و مردانه جان می بازند .

سرگذشت رضاقلی خان - که ظاهراً اولین اثر نویسنده است - سالهای ۱۳۰۲ هـ.ق تا ۱۳۲۵ هـ.ق را دربردارد، وزندگی دردناکی که ملغمه ای است از فقر ، جهل ، بیماری ، مرگ و میر ، ظلم و حق کشی ، شیادی و ریاکاری و بسا آلودگی های دیگر را طرح می کند .

«تبریزمه آلوده»^۱ که تصویر گرمستقیم مبارزات مشروطه طلبی در آذربایجان و بازگوکننده کوششهای صمیمانه مجاهدین تبریز است، برای شناخت بهتر زمینه اجتماعی جنبش مشروطه ، منبع ارزنده و اثرمفتمی است.

علی کاتبی

۱- ترجمه این داستان ، زمانی ، به کوشش ع. فرزانه و علیقلی کاتبی در کیهان شب جمعه چاپ می شد که بابرچیده شدن آن صفحه ، نیمه کاره ماند .

منتشر شد

بلوای تبریز

یادداشت های روزانه مجاهد مؤمن

حاج محمدباقر ویجویه

انتشارات ابن سینا

نقاش

نقاش عزیز
در دورنمای افقی رؤیائی
با توری ابرهای مهتاب اندود
بر قلعه قاف عزلت واستغنا
می بینمت از دور و صلا می دهمت .
من در شب يك غار هراس انگیزم
در سایه و روشن شکوه و اندوه
سیمای تو هم آتش سردی است چومن
کز قافله گذشتگان جا مانده .
ای وارث قرن ها نبوغ هنری
يك صبح صفائی که نه روز است و نه شب
نه مهر دراو بخود فروشی و نه ماه
نه حرف سپید میزند کس نه سیاه
گر با دل خود دمی به نجوا بودی
وجدان به نوازشی برانگیز از خواب
وجدان که دراین نشئه به خوابش کردند .

□

نقاش عزیز
بر گیر قلم موی دقیقی کو را
از موی خیال شاعران ساخته اند

اما نه ، خیال شاعران هم شعر است
 در چننه خاطرات وجدان کن دست
 کاوش کن و هرچه بیشتر کاوش کن
 آنجا همه لوازم کارت است
 آنجا به قلم موی ظریفی بررسی
 کز سایه مژگان زنی ساخته اند
 وزاشك به هم فشرده و یخ زده است
 مژگان زنی جوان و شوهر مرده
 دزدان عفاف شوهری را کشتند
 تا دامن عفتی به ننگ آلاینند
 چشمان عفیفی به همه عمر گریست
 می خواست چراغ راه طفلان باشد
 افسوس که از گریه سحابش کردند .

□

نقاش عزیر
 از صفحه سینه های صاحب دردان
 آری همه در چننه وجدانت هست
 در آلبوم یادگارها دست ببر
 زانها که دگر مچاله و لوله شده است
 ببرند و یکی دفتر نقاشی کن
 هر صفحه آن صحنه ای از فاجعه هاست
 از صفحه سینه مانده تنها يك پوست
 جدول زده نقش دنده هاشان ، آری
 تا بوده به روی استخوان چسبیده ،
 يك صفحه برای خود سواکن خوانا
 يك صفحه سینه ای که از چین و چروك
 بر چهره خود نوشته باشد کاینجا
 وقتی جگری بود و کبابش کردند

نقاش عزیز

اکنون به سراغ رنگهامان برویم
از دوده آه بیگناهی محکوم
کز گوشه زندان به افق می نگرد
یک رنگ مداد سایه روشن کافیت .
از خون جوانی که به زورش از راه
در برده بدان بهانه هم کشتندش
شنکرف کنیم .

وز آنچه که از چهره آن طفل یتیم
پرواز گرفت و دیگرش باز نکشت
شنکرف دیگر بازتر و روشن تر
وز زهر جگرهای کباب مسموم
قربانی نقشه های شیطانی شوم
بازیچه ایده های پوچ موهوم
زنکار کنیم

وز رنگ بهاری که جوانان آن را
از پشت در و شیشه زندان دیدند
زنکار دگر که باز کمرنگ تراست
وانگاه بجز رنگ ریا و تزویر ،
یا هر چه از اینگونه که گر پیدا شد
در چننه وجدان هنر بیگانه است ،
هر رنگ فضیلت و عفاف و تقوا
یا رنگ محبت و صداقت کز خود
یا از دگران بدست آمد برگیر ،
در اشک جوامع اسیر بشری

اینها همه را بریز و درهم آمیز
وانگه دوسه قطره اشک هم باز از خود
کنجان و دل و جگر تراویده برون

در وی ریز .
این رنگه تو ، رنگی که خدا می خردش .
رنگی که به عهد ما نیامد به حساب
رنگی که ندانم چه حسابش کردند .

□

نقاش عزیز
این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تست .
وقتی که سرحالی و وجدان بیدار
خواهم که یکی نقش بدیمی بکشی .
من يك سوژه می دهم دگر خود دانی
دستور نمی دهم چه جوری بکشی ،
نقاش توئی .
از ذوق و قریحه خود الهام بگیر .
اما سوژه : نقش يك نبوغ ناکام ،
تصدیق بکن که تابخواهی بکراست ،
يك ماه که از هلال خود تا به محاق
يك چشم زدن رهائی از ابر نداشت .
يك نقش که در سینه نقاشش مرد .
يك راز که ناخوانده به گورش کردند .
يك لاله وحشی که به چشم شهلا
يك چهره زخود در آب و آینه ندید .
يك دختر کولی که پر و پائی لخت
يك عمر به آفتاب صحرا جنگید ،
چون لاله یکی تنور افروخته بود .
يك چشمه که در منگنه صخره کوه
يك عمر به اختناق در خود پیچید ،
يك راه نفس رها کردن از صخره نداشت

او تشنه جلوه و جهان تشنه او
افسوس که فیروزه چشم مخمور
يك لحظه به این پرند آبی نگشود .
يك نادره معمار که هر طرحی ریخت
تارفت بناکند خرابش کردند .

□

نقاش عزیز
این نقش تو عکسی از جهان بالاست .
الهام و حلول وقت لازم دارد .
چون سیم هنر با ابدیت شد وصل
در جان و دل تو سایه می اندازد
تا لوح خیال چهره آراید از او
وانگاه بروی پرده آید تصویر .
جان کندن يك فضیلت زندانی است
درزیر فشار یوغ زندانیانها .
سوسوی یکی مشعل ایمانی است
از باد و دم سموم بی ایمانها .
سیمای صداقتی که جز راست نگفت
و زخلق بجز دروغ و باطل نشنفت .
شخصیت يك محبت روحانی است
با دشمن خود همیشه در صلح و صفا
اما به رژیم دشمنی جنگیده
افتاده بر آستانه پیروزی
پاشیدن يك ستاره نورانی است
بر سر در دروازه سیماب سحر
و آوازه اعلام طلوع خورشید
آری خورشید

كان لايۃ ازدها به هم خواهد ريخت
وين زنگك پليدى از جهان خواهد شست
خورشيد كه با شفق خضابش كردند .

□

نقاش عزيز

اين تابلوى تو وقت زيادى نبرد
طراحي ويك رموز رنگ آميزى است .
يك نقش ودر او تجسم حالتهاست
بيننده گمان حركت دارد ازو
شايد هم

محتاج به تغيير مكان خواهد بود ،
بانور جهات خود عوض خواهد كرد .
سيمى فرشته اى است در پنجه ديو .
يك يوسف كاكل به كف برده فروش
وان عاطفه حزين به چشمان سياه
وز پشت سر برادرانش خط راه
اشك آمده و بسته از او راه نگاه
چيزى به وداع شان ندارد جز آه .
سيمى محبتى عتاب آلوده است
هم شفقت مادر است و هم خشم پدر
خون جگرى است همراه اشك وداع
يك نفرت آميخته بادلسوزى .
نفرين كه جلوتر بروى باز دعاست .
سيمى مسيحى است به زندان صليب .
يك رستم غم به سر نوشت سهراب
سقراط حكيم شوكرانش دردست .
كشتى نجاتى است كه غرقش كردند
يك نوح نبى وارتداد امت

وز دور غریو هولناك طوفان .
 هنگامه جنگها و آن بازیها
 يك صحنه آن جهنم نازی ها .
 اینها همه با قلم نشان خواهی داد
 اما نه زیاد هم دگرکش ندهیم
 يك چند خط شکسته در پیشانی
 يك قدرت مغلوب در اعماق نگاه
 يك سایه مار پیچ کابوس زمان
 يك حال فشردگی در اعصاب و همین .
 آ ، نکته دیگری که یادت نرود
 يك نقش سترده ای هم از رؤیاها
 نقشی که کشیدند و برآش کردند .

□

نقاش عزیز
 این تابلو اگر خوب درآمد از کاز
 درموزه روزگارا خواهد رفت
 درآلبوم یادگارا خواهد ماند
 تاریخ تحول هنر خواهد بود
 امروز در این کویر کور و تاریک
 اینقدر که کینه ای نینگیخت بس است
 دیدند و ندیدند برای تو یکی است
 نقشی است که خود جایزه نقاش است
 تشویق و جوایز از کسی چشم مدار
 بگذار نوبل به نور چشمان بدهند
 انگار نه انگار که ما هم هستیم .
 نقش تو از آن پدید آمد کز ما

هرجا سر آبی است سرایش کردند .

□

نقاش عزیز

از حافظ ایده آل ما هم شعری
باید که به پای نقش خود بنویسی ،
اما نه از اینها که به دیوانش هست ،
آن شعر برون از همه دیوانهاست
شعری است که در فکر نگنجیده هنوز
شعری است که ایده آل ما شاعرهاست
شاید که زما نهفته باشد حافظ
وان را به بهشت گفته باشد حافظ
آنجا کلمات شعرکش می آیند
زیر و زبر و نقطه به هم قرض دهند
هر نقطه آن زنگ زمانی است به گوش
او بادل هر کسی سخن می گوید .
با ساز دل و ضرب زمان می رقصد .
هر کلمه کلید سل تنهای خداست .
و آهنگ درای کاروان بشری است .
با او کلید کشف اسرار ازل
راز ازلی که نفیاً و اثباتاً
دنیا همه زندان خردمندان کرد
من دسترسی به يك چنین شعرم نیست
آن را به ریاضت از خود خواجه بگیر
باری
این شعر به سحر خود چنین خواهد گفت :
این نقش غم انگیز ز بیمار غمی است

بیمار خمار و خوره زجر زمان
بیمار ستمکش که در درمانش
موسیقی و شعر و خط و نقاشی هم
بعد از دوهزار نسخه پیچی هاشان
درمانده و عاقبت جوابش کردند .

□ □

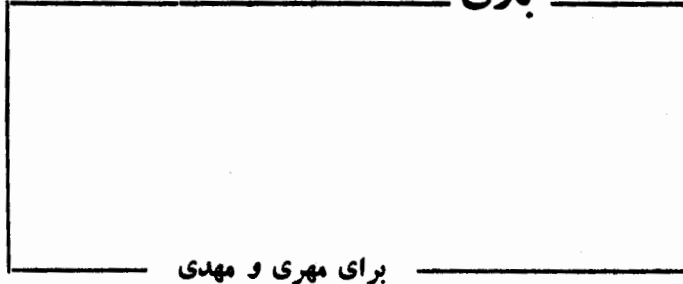
صفت عوج بن عنق

و این عوج از کس های شدادین عاد بود ؛ و از بزرگان جبار بود؛
و از بزرگی و بلندی چنان بود که ابر چون درگرفتی، يك نیمه او بالای
ابر بودی، و ابر تازی ناف او بودی؛ و به بلندی چنان بود که دریاها تاساق او
بودی، و دست به دریا فرو کردی و ماهی از قعر دریا بر آوردی و به چشمه
خورشید داشتی و بریان کردی و بخوردی .

و چنین گویند که وقت طوفان نوح، آب از آن کوهی که در دنیا بلندتر
بود، چهل گز برگشته بود و آب تاناف عوج بود؛ و گروهی گویند که تاسینه
او بود؛ و گروهی گویند که تا زانوی او بود . قول ها به اختلاف آورده اند؛ و
زندگانی اوسه هزار سال و سیصد سال بود . در آن وقت که آدم صلوات الله علیه از
دنیا بیرون شد، او بزاد از مادر؛ و تا وقت موسی بن عمران زنده بود ؛ و در
وقت طوفان نوح، هیچ خلق که به بیرون کشتی بودند پنهانند مگر عوج ،
که خدای تعالی چنین خواسته بود که او زنده بماند تا بوقت آمدن موسی !

تفسیر طبری

بازی



برای مهری و مهدی

بعد ماندیم چکار کنیم ، دو دل و در وسواس پردغدغی بودیم و بیکاری
آزارمان میداد و تنبلمان می کرد . و غروب توی کوچه می آمد . غروب در
سکوت و خاموشی می آمد و ما سرد و یخ زده ایستاده بودیم و باران تاریکی را
می دیدیم که بی صدا به کوچه مان می ریخت . دلمان می خواست غروب توی
صدایمان می آمد و نمی آمد و غصه مان میشد و خاموشی گزنده بود و غروب روی
سکوت بود و قاطی بود و ما قلبمان در وسواس پرتشویش می زد .

یوسف گفت :

« بازی کنیم بچه ها ... یه کاری بکنیم

رجب گفت :

« چی بازی ... چیکار ؟

یوسف خندید و یحیی گفت :

« غروس دوماد بازی

و ما شرممان شد ، رنگ گذاشتیم و رنگ برداشتیم ، کوچه پر از

بزرگترها بود و زنها خوش و تنبل جلوی خانه ها نشسته بودند ، تخمه می شکستند

و حرف می‌زدند و صدای گریهٔ بچه‌های كوچك و شیرخواره را در فشار تند پستانهایشان که به‌زور توی دهان آنها می‌تپانند خفه می‌کردند . ملج ملج بچه‌ها را می‌شنیدیم و چه کیفی می‌کردیم و ذهنمان پراز بچگی بود . و روزهایی که نمی‌فهمیدیم و در ندانستن چه بینمی بود . دادش‌های بزرگ خیلی توی خودشان بودند . عجول و تند در کوچه می‌آمدند و می‌رفتند و نمی‌ماندند . كوچه را فراموش کرده بودند . از یاد برده بودند . انگار صدای ما را نمی‌فهمیدند که كوچه هست و ما یقین داشتیم که روزی باید كوچه را ول کنیم و دل بکنیم و بی بازی و تنها ، غم روزهای کودکی و دانستن‌های کم را بخوریم . بازی کنیم ، غروب می‌آمد . و سکوت همراهش بود و ما مانده بودیم ، بی فکر ، هیچ فکری به‌مغزمان نمی‌آمد . خسته از بازیهای مکرر ، و نمی‌خواستیم بازیها را تکرار کنیم . ما از یکجور بودن بدمان می‌آمد . دلمان می‌گرفت و زود خسته می‌شدیم . دلزده و غمگین کسالت را به خانه می‌بردیم .

رجب گفت :

« پادشاه بازی

و یوسف گفت :

« راس میگی

و بازی شروع شد . پادشاه بازی خیلی کرده بودیم . خیلی زیاد خوشمان می‌آمد . عادت‌مان شده بود . و یکجور نبود و بود و ما بدمان نمی‌آمد . و صدا زدیم ، که قوت گرفت و پرزور شد . همهٔ بچه‌ها جمع شدند و كوچه پراز گرد و خاک شد و قادر که قلچماق كوچه بود و زورش خیلی بود و قدش از همه بزرگتر بود . رئیس شد و بعد خودش را پادشاه کرد و گفت :

« بازی کنیم

صدایش خشونت داشت ، زیر بود که شجاعتمان را تراشید و گفتیم :

« خیلی خب

و هیچکدامان اعتراض نکردیم . اعتراض که نکردیم هیچی ، جيك هم نزدیم . ما بچه‌های حرف شنوی بودیم و از زور قادر چشم می‌زدیم . می‌ترسیدیم که گوشمان را بگیرد و بایك تپیا به يك گوشه پرت‌مان کند . قادر خیلی بود . زورش خیلی بود ، تنها نبود دو سه نفر رفیق که دستشان توی دست هم بود و با هم بودند . از ما باج

سبیل می گرفت . آب نباتان را می گرفت ، جوز قندیمان را می خورد . تیل همان
 را کش میرفت ، و پولمان را می گرفت ، و ما هیچی نمی گفتیم ، یعنی جرأت
 نمی کردیم و همیشه خودمان را برایش لوس می کردیم . تری می کردیم ، تا از
 خنده مان خوش بیاید و می آمد و ولمان می کرد . بچه ها را که میزد ما به تماشا
 می ایستادیم و نگاه می کردیم و کیف می کردیم و نگاهمان پر از خنده می شد ،
 زبونی بچه ها لذتمان میداد و قلقلکمان و می خندیدیم و قادر میان خنده هایمان
 غلت می خورد و قادر تر می شد . قادر ، قادر بود هر کاری بکند و هیچکس جرف
 نمی زد . و هیچکس شجاعت نداشت . همه مان گنگ و لال و علیل بودیم . قادر
 رئیس کوچه بود . آقای کوچه بود و با بچه های کوچه های دیگر دعوا می کرد .
 ما به پشتیبانی اش می رفتیم و او دستور میداد و ما می زدیم و می خوردیم و در
 گردو خاک چها که نمی کردیم . سنگ می زدیم . چوب می زدیم ، فحش میدادیم
 و فحش می شنیدیم و گلاویز میشدیم و لباسهایمان پاره میشد و به کوچه ارج
 میدادیم . کوچه مان که خوب و عزیز بود و قادر سینه اش را جلو میداد و باد
 به غبغبش میانداخت که پادشاه کوچه است . و بازی را شروع کردند . پادشاه که شد
 اول اخم کرد ، خودش را گرفت و بعد رفقایش را همه کاره کرد و همه با هم سفت
 و سخت قیافه گرفتند مثل یزید ، مثل شمر ، مثل معاویه که عکس هایشان را
 روی پرده های شمایل دیده بودیم و توی تعزیه خوانی ها قیافه سگیشان را تماشا
 کرده بودیم و عثمان نشسته بود توی روضه ها ، توی مجالس عزاء ، پای منبرها اخم
 و تخم و امر و نهی شان را دیده بودیم که لج مردم را در می آورد که غیظشان
 می گرفت و با همه نفرت و کینه و دل پری که داشتند فحششان میدادند . بد و
 بیراهشان می گفتند . یزید و معاویه و شمر همیشه توی خاطرمان بودند و نمی رفتند .
 و ما میدانستیم و خوب هم میدانستیم که دشمن مظلومها هستند و مامظلوم بودیم ،
 آرام بودیم . سنگ بودیم ، سخت بودیم ، شور و شر نداشتیم و قادر و رفقایش
 که بازی را شروع کردند ، هر لحظه قیافه شان خشن تر می شد ، بدتر می شد ، سیاه تر
 می شد و گرفته تر می شد و ما ترسمان بیشتر می شد و در ابهت بازی و در قدرت
 قادر ذره ذره شجاعتمان می ریخت ، غیرتمان می رفت ، و هیچ میشدیم . صدای قادر
 آمد . برندگی صدایش بیشتر بسود و ما درد بریدن را تا استخوانمان حس
 کردیم و لبمان را گزیدیم .

« بازی کنیم

گفتم :

« چه جوری

قادر خندید

« پادشاه ملکه می‌خواد ، بی ملکه که بازی نمیشه

نگاهمان را بهم دادیم و سکوت میانمان آمد و سنگینی قدرت قادرروی سکوت افتاد . که سنگین بود ، زمخت بود و ناجور بود . فکر کردیم زیباترین دختر کسوجه‌مان را عروس کردیم و دستش را به دست قادر دادیم و بعد هلهله کردیم . فریاد کشیدیم و بی خیال در نادانی خندیدیم و قادر هم خندید . از خوشی و پرزوری خندید و گفت :

« تخ درس کنین و ما را بردوشتون بیرین

و ما نکرديم . و رفقای قادر گفتند :

« تخ درس کنین

و خیره نگاهمان کردند . و در نگاهشان تندی غضب بود که شعله گرفته بود . ترسیدیم و درست کردیم . رفقای قادر یا وزیر بودند و یا رئیس بودند . یا جلاد بودند یا سپاهی بودند و همه‌شان چوب دستشان بود . رفتیم از خانه‌هایمان چوب آوردیم ، تخته آوردیم و لچ مادرهایمان ، فحش شنیدیم ، کتک خوردیم ولی چوب و تخته را هر جور بود آوردیم . چوب‌ها را روی زمین گذاشتیم ، تخته‌ها را روی چوب‌ها گذاشتیم و چادر دخترها را گرفتیم و حجله درست کردیم . و چه قشنگ بود . همه ذوق و شوقمان را بکار برده بودیم . خودمان حظ کردیم . لذت بردیم . ما چه کارها که نمی‌توانستیم بکنیم . قادر گفت :

« حرکت کنین

شانه‌های لاغر و مردنیمان را زیر چوب‌های سفت و خشن و پر گره دادیم و پادشاه و ملکه را سوار تخت کردیم و بردوشمان بردیم . قدم‌هایمان لرزان بود . می‌لرزیدیم و زیر سنگینی بارنفسمان می‌گرفت . درد توی دلمان می‌پیچید و قلبمان مچاله میشد و حس می‌کردیم که بغض بیخ گلویمان می‌چسبد . از بازی خوشمان می‌آمد . اما بازی سخت بود ، ناجور بود . سنگینی داشت و سنگینی‌اش پیرمان را دمی آورد و قوتمان را می‌مکید . زورمان را می‌گرفت و بدمان می‌آمد . یواش

یواش بدمان می آمد . و قادر ورقفایش خوششان می آمد . آنها می خندیدند و خنده شان روی خشم و غضب ما می افتاد که به زور تخت را می کشیدم و به زور خنده به لب می آوردیم ، که خنده نبود ، کینه بود و بغض بود و هیچی نمی گفتیم بازی ، بازی بود ، و تسوی بازی ما هیچکاره بودیم . و ما لجمان می گرفت . ولی هیچکدامان حرف نمی زدیم . بازی را قبول کرده بودیم و رفقای قادر چوب دستشان بود . جلاد بودند . و رئیس بودند و ما مردم بودیم و هیچ بودیم . از سرکوجه که راه افتادیم ، همه ایستادند به تماشايمان ، قادر بلند بلند حرف می زد ازکوجه حرف می زد . و امر و نهی می کرد و رفقای قادر به زور مارا مجبور می کردند که بخندیم و ما می خندیدیم . نفس توی دلمان نبود . بازی با خنده بود . پادشاه دلش می خواست مردمش بخندد . و ما می خندیدیم . نصف کوجه که رسیدیم ، درد در بازوهایمان می دوید و رگ هایمان را می کشید . انگار زنبور روی دست هایمان بود که نیش می زد و درد تاته قلبمان می رفت . انگار کارد بود . انگار خنجر بود . انگار چیز برنده یی بود که می برید و میسوزاند ، از درد پکر می شدیم و کفری ، و صدایمان در نمی آمد و آمد . صدای یحیی آمد . که تلخ بود و با نفرت قاطی بود . و نگاهش کردیم ، دزدکی نگاهش کردیم . زیر چشمی بطوریکه آدمهای قادر نفهمند و زیر لبی گفتیم :

و چی میگی

سرهايمان را پائين انداختيم . انگار نه انگار اتفاقی افتاده است . صدای

یحیی آمد :

و اينهم شد بازی

گفتیم :

و پس چیه ... چرا غرمیزنی

گفت :

و بازی نیس ...

گفتیم :

و خبه ، خبه ... خفه شو ... نمی خواد

گفت :

و بمن چه . من که بازی نمی کنم ، چرا قادر سوار بشه ، چرا قادر پادشاه

بشه ، چرا پادشاه بازی کنیم مکه بازی قحطه .

گفتیم :

«چی بازی کنیم ، چرا غر میزنی.

گفت :

«بازی خیلی جوراس...یه بازی کنیم که همه مٹ هم باشیم...مٹ هم بخندیم،

همه مون مٹ...

و با تردید نگاهش کردیم و گفتیم :

«نمیشه یحیی، بازی شروع شده و باید تموم بشه.

یحیی گفت :

«چرا نشه، میشه .

ما گفتیم :

«چی جوری ؟

و یحیی شانه هایش را تکان داد و خنده روی لب هایش آمد . خنده اش گرم بود و نگاهش پراز شادی ، ورنگی که نمی شناختیم و شناختیم ، غرور بود که زیر پوستمان می دوید و توی رگ هایمان می رفت و توی قلبمان سرازیر می شد . یوسف حرف های خوبی می زد ، گرم حرف می زد . و حرف هایش مثل گرمای آفتاب بود . داغ بود . گرم بود و گرمای روی پوست بدنمان می دوید . گفتیم :

«چیکار کنیم ... حالا سواره .

گفت :

«ولش می کنیم ، خودش یه بازیه ، یه بازی تازه .

خوشمان آمد . بازی تازه ای بود . به رفقای قادر نگاه کردیم . چوب هایشان

وقیافه هایشان و خشونتشان را دیدیم و ترسیدیم و سست شدیم و گفتیم :

«می ترسیم .

یحیی گفت :

«چرا بترسیم .

یوسف هم گفت :

«چرا بترسیم... ما خیلی هستیم ... اونا کم .

و توی ذهنمان خودمان و آنها را شمردیم ، یکی یکی شمردیم و با سه انگشت هایمان

دزدکی شمردیم . ما خیلی بودیم ، عده مان خیلی بود و ذهنمان پراز سواس شد و تردیدی

که شیرین بود . و رفت و جای آن کینه و بنفث نشست که شجاع عثمان داد و ترسمان را گرفت ،

لر زمان را گرفت. پاهایمان را سفت کردیم. نفس هایمان را بلند کشیدیم، شانه هایمان را که زیر بار سنگینی تخت، درد آمده بود با همه قدرت از زیر چوب ها کشیدیم. و گرد و خاک کردیم و در گرد و خاک قادر به زمین بود. کوچه پر از غبار بود و غبار فریاد ما بود. هورای ما بود و ترس و زبونی قادر بود. ما دودسته بودیم، مقابل هم، و به کینه ایستاده بودیم. ما خیلی بودیم و قادر و رفقاییش هیچ بودند. قادر گردن کلفت نبود. قلیچماق نبود. پر زور نبود، خیلی نبود، ترسو بود. کوچک بود، خمیده بود. زیباترین دختر کوچه مان پیشمان آمد. با خنده نرمی که روی لبانش بود. و قادر پشت به ما کرد و در لرز و ترس رفت. قدم هایش تند بود و از نگاهمان فرار کرد. و ما قدرت را حس کردیم که گرما یمان می داد، و گرما در رگ هایمان بود. در پوستمان بود که تر بود و در شور و شرممان بود که پای می کوبیدیم و می رقصیدیم و بی خیال بودیم و شب نمی آمد. و شب دروغایمان هیچ بود، پوچ بود.

اصغر الهی

مهر ۴۸

حقیقت از خیابان شرمسار است
تمام پنجره ها پر غبار است
نمیدانم کجا يك سينه پاك
به زیر لوح تهمت، لکه دار است.

« مفتون »

ش . آفتاب

شور پاره «او»

پا برهنه

تشنه

خسته

در میان دو مراقب لنگان

دستمالی سرچشمانش محکم بسته.

دردش بوی حریق تلخ خشم و برنج و پوست .

مرگ صدها دوست .

درد آن خواهر رقصانده بزور ...

غم آن پل که به هفتاد و دو ساعت آباد

و بیک ثانیه محو

لیک ، هنگام که درچشمانش اخگر تیز

باز میخواند :

ای افقهای عزیز

ترجمه و تلفیق
م . آذرداد

... که فیله‌ها هم می‌گیرند

همیشه ، بودن تو بامن این چنین بوده است

بها نه‌گیر

ادا باز

شوخی

بازی‌گوش .

☆

چه ظرف‌ها نشکستی ، چه شیشه‌های بزرگ

سر و صدای تو ، خط و خراش تو ...

و ریخت و پاش تو .

و لیک با همه اینها

به قلب تو نزد دست

و من که از سرکارم

خراب و خسته باین خانه باز می‌گشتم

نخورده نصف غذا ، با دو چشم خواب آلود

۴۶ □ ارك

و پرنازت
مرا بگفتن افسانه های رنگا رنگ
مجاب میکردی .



دگر من امروز اینطور نیستم
پراز کدر و ملالم
دلم بیازی تو وا نمیشود
و لحظه ای که پس دستهای غیظ آهنگ
نظر بچشم من انداختی
گناه کرده و شرمنده یافتی او را .



بلی بقلب تو من بر نخورده بودم هیچ
ولی تو امروز ، هیچ از دلم خبرداری ؟
تو اشك دیدی در چشم من
مگر که مرد ...
مگر پدرهم میگریدی ؟ ! ...



نه جان من ! تو هنوز این قدر بزرگ نه ای
مسلماً ، سببی هست دخترم !
چیزکی هست
که يك پدر را میگریزند

بلی

اگر زمان و مقامش فرا رسد

تو خواهی دید

- همه خواهند دید -

که فیلها هم میگیرند .

☆

مرا خزان و زمستان

گرسنگی

ضربت

و درد

بگریه نیاورد

- پدر بزرگ تو وقتی که مرد

گریه نکردم

فقط غمش را خوردم

و ما در تو که رفت ...

فقط درون دلم بود اشکریزی من .

شنیده‌ام که زدل آب میخورد موها

بین که موی پدر کم کمک

سفید می‌گردد .

☆

گل عزیزم میدانی

۴۸ □ ارك

... که پدرت شاعر است ؟

بگو بینم آیا میدانی

که شاعری چیست ؟

– همین امروز

گناه سوختن و علت گرمیتم

از شاعریست .

☆

و دیگر امروز

چقدر عده شاعر زیاد شده است

که مثل سیل بهاری بروستا ، و بشهر

سرازیر گشته اند

... که نزدشان به مثل شاعران همچون من

پوشکین

صابر

و پل الوار ، بشمار می آیند .

☆

حقا که در سخنوری ، من

کوه چنان بلندی برپا نکرده ام

اما دلم خوش است ، که شاهین طبع را

عادت به صید کرمهای طلائی

– از این برکه های پست –

نداده ام .

جان پدر !
 من از برای پاداش
 من از برای جایزه‌های «پرافتخار»
 هرگز متاع روح خودم را
 بر پیشخوان حراج نریخته‌ام
 (هستند شاعران که از این راه
 بجائی رسیده‌اند
 بجاهائی رسیده‌اند .
 هستند شاعران که بجان ناز میکشند
 از ناشران ، و سردیران
 اینها ، برغم هیکل سنگین، و زبرشان
 لطیف‌ترین آرد شعر را
 بداغترین تنورها
 تحویل میدهند .
 و ، سهمدار عمده این کارخانه‌اند !...

من ، از برای شخص فانی
 و حس آنی
 شعری نگفتم
 (بسیار هم از این عمل جویش راضیم)
 حقا که اگر قلب شعر من

به خاطر میهنم تنید
مادر بیچ نام ، نخواند پسر مرا .

☆

لیکن
امروز ، یکنفر « انسان »
مردیکه آنهمه ، به سخنها و کارهاش
باور نموده ام ،
جان پدر ! چه سخت لگد زد به قلب من .

☆

او روبرو بمن گفت
انسان ، « چنانچه لازم باشد »
باید هوای حرف خودش را عوض کند .
آنکس که پیش طوفان ، می ایستد
دیوانه است ...
او گفت

اگر « نسیمی »
در لحظه نهائی بر میگشت
کی زنده زنده پوست تنش را میکنند .
و « جوردا نوبرونو »
اگر بدروغ هم کوتاه می آمد
آیا بروی توده هیزم خاکستر میشد ؟!

☆

گوینده چنین سخنانی بروی من

« او » بود

و، من چنان به بهت فرو رفتم

که گفتم

سنگین ترین مجسمه های جهانم

در کام عمیق ترین مردابها ...

☆

باری

دخترم !

یادت نرفته است که دیروز - توحیات

با گچ بروی زمین خانه میکشیدید

و دختر قشنگی مثل خودت

- همبازیت ، همسایهات -

در بین بازی آنهمه تهمت سوار کرد

و عاقبت چه محکم جرزد ...

☆

تو، با دو دست كوچك لرزانت

و، آن صدای زیرت، ثابت کردی

حق با تست

اما

آن دخترک قیافه گرفت

لج کرد

و ، از رونرفت ...

– من روی پله ، ناظر این ماجرا شدم.

☆

دخترم

میدانی که بزرگترا

نصیحت کردن را دوست دارند

من آمدم

وترا بیاد ملامت گرفتم

(آخر ...)

باطفل دیگران که نباید عتاب کرد)

من روی تو، تشر زدم و گفتم

بی معرفت ! ناقابل !

بعدش کمی مالايمتر ، گفتم

گذشت کن

گیرم که حق بجانب تست

☆

تو ناگهان کناره گرفتی ز بازیت

و، بانگاه تلخ و عبوست، شگفت ناك

يك لحظه خیره ماندی در من

آنگاه

بغض تو ناسپهان ترکید
و، موج موج، زخم دلت را گریستی



حق باتو بود جانم، اما تو ناگزیر
کوتاه آمدی
برگشتی

و، این برای قلب تو، آن قلب کوچکت
عاری بزرگ بود



ایکاش، آن عمو که نصیحت میکرد
تا من هوای حرف خودم را عوض کنم،
برگردم

(حتی بقیمت شرف و مردی و غرور)
- میدید ترا

چگونه پیش پدر، با غرور يك سلطان
فقط بخاطر حق ایستاده‌ای
و بر نمی‌گردی

ایکاش، آن عمو
از قد کوته تو و فکر بلند تو
يك لحظه شرم میکرد

☆

دخترم !

برای انسان ، یکبار، زندگانی هست

در این مجال ، کسی میپرد

کسی میخزد

چه مشکل است، دو رو داشتن، دو شیوه زدن

- صفای شیشه یکرو حقیقتی است

که تمام آینه های جهان

گواه آنند

☆

دخترم !

برای ما سخنی مانده از پدرها مان

که دل یکی ، و زبان یکی !

و نیز این مثل ، از سرزمین آتشهاست

که مردها ، تف کرده های خود را

نمی لیسند .

☆

ولی « او »

حتی مرا هم لیسید

و این رذالت را عین مصلحت دانست

آه ، بین دخترم

دوباره چشم من از اشك بغض پر شد
و قلب صافم ، آلوده گشت.

نه ، جان من !

توهنوز این قدر بزرگ نه ای

مسلماً ، سببی هست ، دخترم

چیز کی هست

که يك پدر را میگریانند

بلی

اگر زمان و مقامش فرا رسد

تو خواهی دید

- همه خواهند دید-

که فیلهایم ، میگیرند ...

علی آقا کورچایلی

۱۹۶۸

آذربایجان

این مردم همین که گلی ببینند ، يك فکر بیش
ندارند ، و آن این که در گلدانش بگذارند ، یا پرنده
را در قفس کنند ، و از مرد آزاد يك نوکر بسازند .
ژان کریستف ، رومن رولان

دگر باده عیسی فرا از صلیب

درباره کتاب

مسیح باز مصلوب

نیکوس کازانتزاکیس را در ایران نخست با ترجمه کتاب «زربای یونانی» و سپس با ترجمه «آزادی یا مرگ» که حماسه قهرمانی مردم است شناخته‌ایم. بحث درباره زندگی و آثار و افکار اجتماعی و سیاسی نیکوس کازانتزاکیس در این مختصر نمی‌گنجد و برای این منظور خواننده را به مقدمه‌ای که نگارنده بر ترجمه «آزادی یا مرگ» نوشته است احواله می‌دهد. آنچه در اینجا مطرح است تحلیلی است از کتاب دیگر نیکوس کازانتزاکیس تحت عنوان «مسیح باز مصلوب» که به ترجمه نگارنده بزودی از طرف انتشارات منتشر خواهد شد.

خواننده مسیح باز مصلوب نخستین درکی که از نویسنده آن می‌کند اینست که کازانتزاکیس را يك مسیحی مؤمن و معتقد به آیین مسیح می‌داند و حال آنکه چنین نیست و نویسنده در بسیاری از آثار دیگرش بطلان این پندار را نشان داده است. کازانتزاکیس در این کتاب می‌کوشد تا جنبه‌های مثبت و انسانی مذهب را در چهارچوب سوسیالیسم پیاده کند و برساند که بین يك فرد مذهبی صادق و روشن بین که مبرا از معتقدات ادك □ ۵۷

قشری است بایک فرد سوسیالیست فاضله زیادی وجود ندارد .

باباگریگوریس ، کشیش شکم‌بازه و متمول و مزور آبادی «گرگ چشمه» (لیکووریسی) ، می‌خواهد برسم معمول هر سال تعزیه‌ای برای عید پاک برپا کند که در آن مصائب و رستاخیز مسیح برای مسیحیان نشان داده شود . ریش سفیدان آبادی جمع می‌شوند و کسانی را برای ایفای نقش مسیح و حواریون او و یهودا حواری خائن و مریم مجدلیه و غیره تعیین می‌کنند . ارباب پاتریارکناس پیر ، ارباب متمول و طماع و بیرحم ده نیز جزو انجمن ریش سفیدان است . مانولیس چوبان ارباب که جوان نجیب و ساده‌دل و پرهیزگازی است و از لحاظ قیافه نیز به عیسی مسیح شباهت دارد برای ایفای نقش مسیح تعیین می‌شود . میکلیس پسر ارباب هم نقش بطر حواری را برعهده دارد .

مانولیس برای احراز شایستگی ایفای این نقش بزرگ بانفس خود به جهاد برمی‌خیزد و می‌کوشد تا باترکیه نفس و تهذیب اخلاق خود مظهر نمایانی از مسیح شود . او به هدایت کسانی هم که در این تعزیه نقشی بر عهده دارند می‌کوشد و در این راه تاجایی پیش می‌رود که پسر ارباب را از پدرش روگردان می‌کند ، تا جایی که ارباب زاده از فرمان پدرش سر می‌پیچد و به فرمان چوبان پدرش گردن می‌نهد .

در این اوان است که عده‌ای از یونانیان لخت و گرسنه که از آبادیهای خود بوسیله ترکان عثمانی رانده شده‌اند و اینک متواری و خانه بدوش برای تحصیل لقمه‌نانی به هردری می‌زنند به آبادی «گرگ چشمه» می‌رسند . پیشوای ایشان کشیش آزاده و وارسته‌ای است بنام

بابا فویس که در عصمت و تقوی مظهری است از عیسی و در مقابل بابا گریگوریس، کشیش ثروتمند و ریاکار ده یزدانی است در برابر اهریمن ، نوری است در برابر ظلمت و حقی است در برابر باطل . بابا فویس مظهر رنج و کار و حقانیت است چنانکه بابا گریگوریس مظهر رفاه و تنعم و مفتخوری و ریا است .

آوارگان بابا فویس گرسنه و لختند و نان و زمین می خواهند تا با دسترنج خود گندمی بکارند و نانی بخورند. اما ارباب ده و متمولین آن از جمله بابا گریگوریس حاضر نیستند ایشان را راه بدهند و حتی نمی خواهند زمینهای بایر خود را نیز به اختیارشان بگذارند . یکی از ایشان از گرسنگی از پا در می آید و در جلو چشم مردم « گرگ چشمه » می افتد و می میرد و این خود کافی بود که حس رحم و شفقت اهالی را برانگیزد. اما بابا گریگوریس مرگ آن بدبخت را از وبا میداند و مردم را می ترساند تا به اخراج آوارگان از ده رضا دهند . آوارگان گرسنه بی آنکه کمکی به ایشان بشود از ده رانده می شوند و ناچار به غارهای کوه سارا کینا پناه می برند .

مانولیس و یاران وی که باید در مراسم تعزیه با او بازی کنند طرف آوارگان گرسنه سارا کینا را می گیرند و برای ایشان آذوقه و پول و لوازم زندگی می برند و با این کار خود خشم و نفرت بابا گریگوریس و متمولین ده را نسبت به خود برمی انگیزند .

از اینجا بیعد دو تیپ مشخص و متمایز از هم در برابر هم قرار می گیرند : اول متمولین و مرفهین « گرگ چشمه » که همه چیز دارند

و در ناز و نعمت بسر می‌برند و بظاهر مسیحیند. ولی بویی از تعالیم انسانی مسیح نبرده‌اند و غم برادران گرسنه و فقیر خود را نمی‌خورند ، دوم پناهندگان گرسنه و ستمکش ساراکینا که حاضرند بجای گدائی کار کنند و زمینهای بایر را احیا کنند ولی راهشان نمی‌دهند . تیپ اول نمونهٔ جهان سرمایه‌داری و استثمارگر است و تیپ دوم مظهر طبقات زحمتکش اجتماع است که لگدکوب حرص و آرز طبقهٔ اول می‌شوند .

ارباب پاتریارکناس پیر که قسمت عمدهٔ ده را مالک است می‌میرد و ثروتش به بیگانه پسرش میکلیس می‌رسد . اما میکلیس دیگر با پدرش همفکری ندارد و تحت تعالیم مسیح که بوسیلهٔ مانولیوس ، ایفاکنندهٔ نقش مسیح ، به او تلقین شده است تمام هستی و مایملک موروثی را به گرسنگان و برهنگان ساراکینا می‌بخشد . این هبه طبق سند رسمی انجام شده است و بنابراین آوارگان ساراکینا اکنون مالک ده هستند .

از آن سو مانولیوس که مجری نقش عیسی است با نطقهای آتشین خود ماهیت ریایی و پراز دروغ و فریب کلیسا را برملا می‌کند و به مردم می‌فهماند که باباگریگوریس و کشیشان پول پرست و مزور مانند او نمایندهٔ عیسی نیستند و در حقیقت مظهر شیطانند . به مردم توصیه می‌کند که ثروت خود را با فقرا تقسیم کنند و این ظلم فاحش اجتماعی را که عدم تساوی وضع زندگی افراد است از میان بردارند .

باباگریگوریس و یاران متمول او وضع خود و منافع خود را سخت در خطر می‌بینند و به چاره جویی برمیخیزند . کشیش که خود مایملک زیادی در آن ده دارد و دخترش را هم برای میکلیس ، پسر ارباب ده نامزد

۶۰ □ ادک

کرده است تا از این راه بر ثروت او نیز دست بیندازد، علیه مانولیس و یارانش و بر ضد آوارگان فلک زده ساراکینا نطقها می کند و ایشان را تکفیر می کند و بخصوص مانولیس را مرتد و خائن به دین مسیح و به جامعه مسیحیت اعلام می کند و میکلیس داماد آینده خود را نیز که املاك موروئی پدرش را به فقرا بخشیده است دیوانه می خواند .

مانولیس بیدی نیست که از این بادهای بلرزد . قیام او به اتکای تعالیم مسیح و به دستاویز سندی است که بموجب آن املاك «گرگ چشمه» به پناهندگان ساراکینا بخشیده شده است . گرسنگان ساراکینا که تعدادشان چندان زیاد نیست برای تحویل گرفتن املاك خود از کوه سرازیر می شوند و قصد اشغال ده را دارند . از آن سو ، متمولین با مزدوران و هواداران خر مقدس خود تحت هدایت بابا گریگوریس کشیش به مقابله بر می خیزند ، در بیرون ده صف آرای می کنند و آماده دفاع از مایملک خویشند .

این بار بابا گریگوریس چون از تهمت مرتد شناختن مانولیس طرفی نبسته است وی را متهم به بلشویکی می کند و به مردم تلقین می کند که او جاسوس شوروی است .

در بیرون ده بین دو طرف جنگ در می گیرد . ثروتمندان «گرگ چشمه» قوی و متعدّدند و اسلحه دارند و فقیران ساراکینا اندکند و اسلحه ای بجز چوب و سنگ ندارند . کسانی از طرفین کشته می شوند ولی عاقبت ثروتمندان غالب می شوند و دشمن را در هم می شکنند و مانولیس که گرفتار شده است بجرم ایجاد بلوا و اغتشاش بلشویکی و قیام مسلحانه علیه نظم و امنیت عمومی ، پیش از اینکه موفق به ایفای نقش خود در تعزیه

ارک □ ۶۱

بشود به دار مجازات آویخته می شود. بدیهی است که با اعلام جنون میکلیس، هبه او نیز جنبه قانونی ندارد و باطل می شود و ثروتمندان ده به کمک باباگریگوریس نجات می یابند.

مسیح باز مصلوب همان مانولیوس است که پرچمدار يك انقلاب خام به ثمر نرسیده است. اسلحه او در نبرد باعمال ظلم، ایمان صادقانه او به مذهب است که چون این اسلحه مورد استفاده دشمن او نیز هست لاجرم چندان مؤثر واقع نمی شود، زیرا دشمن نقش واری و او را زده و همان اسلحه را بصورت برنده تری به روی او کشیده است.

صفحات تاریخ بشریت نظایر قیام مانولیوس را زیاد به خود دیده است که چون بهر حال متشکل نبوده و از اصول و خط مشی صحیح و حساب شده ای پیروی نمی کرده درهم شکسته شده است.

قیام بردگان سیسیل در یکصد و پنجاه سال قبل از میلاد و قیام اسپارتاکوس گلادیاتور رومی در سال ۷۲ قبل از میلاد و جنگ علی با معاویه و نهضت حسین بن علی بادستگاه خود کلمه یزید که همه آنها به شکست حق انجامیده و باطل به نیروی پول و اسلحه پیروز شده است نموداری از این گونه نهضت های ناپخته است.

در کتاب مسیح باز مصلوب تیپ های جالبی به چشم می خورند که همه نمونه بارز کثافت و ادبار فکری انسان های طماع و زرپرست هستند و فساد بشری را به بهترین شکلی جلوه گر می سازند. ارباب پاتریارکناس پیر، ارباب «گرگ چشمه» که بجز عیاشی و پر خوری هنری ندارد به فرزند خود نیز که از کنیزی دارد و دختر ملوس و خوش تن و بدنی است چشم طمع

می‌دوزد . لاداس پیر بازرگانی است که فقط سکه‌های زر را بر روی هم می‌انبارد و مرد بسیار لثیم و کثیفی است که هیچ چیز به خود و زنش هم روا نمی‌دارد . و فقط در پی اینست که رباخواری کند و مزارع حقیر بدهکاران خود را در قبال طلبش ببلعد . باباگریگوریس کشیش مزور و حقه‌بازی است که برای کلیه اعمال مذهبی چون غسل تعمید و ازدواج و اعتراف گرفتن و بخاک سپردن مؤمنین تعرفه تعیین کرده است و مردی است که در لوای مذهب مردم را غارت می‌کند و از هیچ تفتین و دسیسه شیطانی روگردان نیست . برادرش آقامعلم که مرد ضعیف‌النفسی است با آنکه درونش تاحدی به نور حقیقت روشن شده است ولی سازشکار است . در قبال تهدید و تطمیع برادرش به اردوی ظلم می‌پیوندد . آقا حاکم عثمانی که از طرف سلطان قسطنطنیه در «گرگ چشمه» حکومت می‌کند و ظاهراً به زندگی خصوصی افراد ده کاری ندارد، ولی مردی است خودکامه و میخواره و قسی‌القلب و غلام باره که بر جان و مال و ناموس مردم مسلط است و وقتی لباس غضب می‌پوشد به هیچکس و هیچ چیز ابقا نمی‌کند .

در میان این چهره‌های درنده و وحشی، مانولیوس چون آفتاب می‌درخشد و بابا فویتس کشیش پیغمبری است که با خصال فرشته‌وش خود هادی قوم است . مردم عادی و حقیری هم چون کستانیس و یاناکوس و آتونیس که دلشان به نور ایمان روشن شده است با آنکه منافعشان اقتضا نمی‌کند به نیروی حق می‌پیوندند و از آوارگان بی‌پناه جانبداری می‌کنند .

مسیح باز مصلوب صرف نظر از اینکه در نوع خود روشنگر عرفان
مسیحی و یک رمان آموزنده است از نظر تکنیک داستان نویسی نیز
جالب و پراثر است و خواننده را تا به آخر با هیجان و دلهره به دنبال
خود می کشد .

محمد قاضی

تبریز - ۴۹/۳/۱

... با آن منتقدان نیم وجبی بود که
بالای شانهٔ مرد بزرگ می روند و فریاد
می کشند : من از تو بزرگترم !

ژان کریستف ، رومن رولان

براین کرانه‌ی خوف

نه

تا ارتفاع خشم و جنون ،

نه

تا آخرین ستاره‌ی خون ،

نه

❦

به اوج نفرت خواهیم رسید

و از تمام ارتفاعات بردباری سقوط خواهیم کرد

و روی لجه‌ی تاریک خون ، چو نیلوفر

در انتظار خشم توای عشق خفته ،

خواهم ماند

و از بساک پریشان خویش ، بر مرداب

هزار گرده‌ی طغیان خواهیم افشاند

❦

فلات را بنگر ،

دریای وحشت انگیزی‌ست

که موج می زند از خون عاشقانه‌ی ما
و بادبان سیاه تمام قایق‌ها
صلیب سوخته‌ی گورهای دریایی‌ست
ببین ، شهیدان روی غروب می‌رانند
و با صدایی خونین و خسته ، می‌خوانند
و تورکهنه‌ی صیادهای جلگه‌ی خون
از این تلاطم مغلوب، مرده می‌گیرد.



در این سکوت سترون ،
بر این کرانه‌ی خوف
در این فلات گل‌خون و ساقه‌ی زنجیر
نه ،

ای صدای توانای من ،
نمی‌مانم
و با تمام توان به خون نشسته‌ی تو
- چنان که فرخی و عشقی -
ببین ،

هنوز از این قتلگاه ،
می‌خوانم
صدای خسته‌ی من رنگ دیگری دارد
صدای خسته‌ی من سرخ و تند و توفانی‌ست
صدای خسته‌ی من آن عقاب را ماند
که روی قله‌ی شبگیر بال می‌کوبد
و نیزه‌های تیره‌ی فریادش

روی مدار منفجر انقلاب می چرخد.



کجاست قایم ای شب،

کجاست پاروها

کجاست پاروها.

می خواهم

برای ماندن بر خون سفر کنم تا مرگ

و لاشه ام را مثل گل همیشه بهار

میان آتش و خون و گلوله بنشانم

و توده های گل های بردباری را

که مثل مادیانی از راه دور آوردم

به کوهه های پریشان خون کنم پر تاب



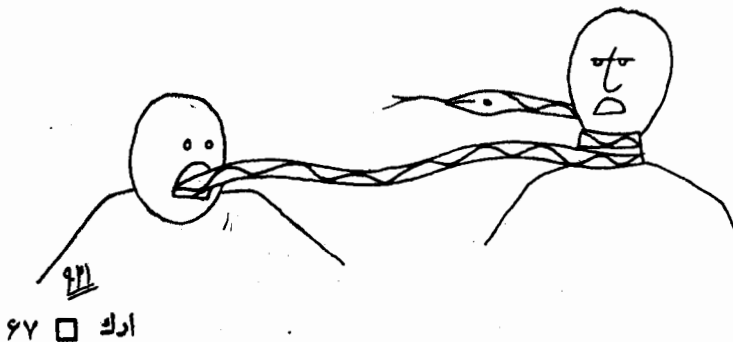
کجاست پاروها

که يك ستاره بر فرق شاعری مغلوب

ويك گلوله برای شروع خون،

کافی ست.

سعید سلطانپور



کور زاد

داستانهای پهلوانی کوراوغلو

ترجمه غلامحسین صدری افشار ، به اهتمام داود منصوری

چاپ اول ، رقعی ، خرداد ۴۷ ، ۸۰ صفحه ، مصور

در میان داستانهای حماسی فولکلوریک آذربایجان « کوراوغلو » اژمه انسانی تر است . در این داستانها از نیروهای فوق طبیعی ، اژدها ، دیو ، پریان گوناگون ، اثری نیست . گره گشای کارها هوش و زحمت آدمی است . کوراوغلو مظهر مبارزه انسان است با همه نیروهای پلید جامعه که می کوشند مردمان دیگر را تاحد حیوان باربری پایین بکشند .

قول دئیهدر لر ، قولون بوینون بوردارلار

مرد را برده اش میخوانند . لاجرم گردنش را خم می کنند .

داستانهای « کوراوغلو » انقیامهای روستایی قریبهای دهم و یازدهم هجری در آذربایجان و نواحی مجاور آن مایه می گیرد . روستاییان آذربایجان که کمرشان زیر بار ظلم خانها و پاشاهای صفویه خم شده دست به شورش و کشتار عمال خانهای زنند و کاروانهای تاجران وابسته به آنها را غارت می کنند .

« روشن » ، قهرمان این داستانها « کوراوغلوی سالهای بعد » پسر « علی کیشی » مهتر وایلخی بان « حسن خان » است . روزی خان به بهانه ناچیزی امر می کند چشمان ایلخی بان پیرش را در آورند . « روشن » مصمم می شود نه تنها انتقام پدرش بلکه انتقام همه درماندگان و ستم دیدگان را از حسن خان و همه خانها و پاشاهای دیگر بگیرد . در کمره کوه بلندی (چنلی بل = کمره مه آلود) مسکن می کند و به زودی جوانان آگاه و ستم کشیده به دورش جمع

می‌شوند و پایه مبارزه علنی با خانها و پاشاها را می‌گذارند... به طوری که در اندک مدتی نام کوراوغلو لرزه براندام ظالمان می‌اندازد. کوراوغلو یارانش که **دلی** (دیوانه سر، دلاور) نام دارند ، درهمه سفرها و جنگها ازیاری بی دریغ توده مردم برخوردارند و از اینرو هیچ نیروئی به شکستن آنها قادر نیست .

چنلی بل کعبه همه کسانی است که حقوقشان پایمال شده و از ترس جان دارو ندار خود را تحویل خانها داده‌اند. درچنلی بل همه حقوق مساوی دارند. غنیمت جنگی ، باج و خراجی که از کاروانهای پاشاها و تاجران بزرگ گرفته می‌شود ، به همه ساکنان آنجا تعلق دارد و از آن سهم بزرگی به درماندگان دور و بر داده می‌شود . در آن دیار هیچ کس حق ندارد خود سرانه و بدون مشورت بادیگران به کاری دست بزنند. مثلاً روزی خانها که از دست یاران کوراوغلو به تنگ آمده‌اند و در جنگها کاری از پیش نبرده‌اند ، حيله‌ای می‌اندیشند و مردی را که اسمش **کچل حمزه** است با وعده و وعید به چنلی بل می‌فرستند که **قیرآت** ، اسب معروف کوراوغلو ، را بدزد و بیاورد. حمزه خود را به چنلی بل می‌رساند شروع می‌کند به نالیدن که از ظلم خانها گریخته و به کوراوغلو پناه آورده است . کوراوغلو فریب ظاهر پریشانش را می‌خورد و او را به مهتری اسبانش می‌گمارد . یارانش **دلی‌ها** ، **و خانمها** ، یکدل و یکزبان می‌گویند که نباید اسبهارا به دست آدم غریبه سپرد . اما کوراوغلو با خود سری حرفشان را رد می‌کند. تا آخر سر روزی حمزه اسب را برمی‌دارد و فرار می‌کند . «دلی‌ها» از این خبر خیلی ناراحت می‌شوند و کور اوغلو را به باد انتقاد می‌گیرند که چرا باید خود کامگی بکنی ، حتی چند نفر می‌خواهند چنلی بل را بگذارند و بروند. اما نگار خانم ، زن کوراوغلو ، که همه دوستش دارند ، پا درمیانی می‌کند و در عین حالی که از خود سری کوراوغلو انتقاد می‌کند به یاران می‌فهماند که راه به جای خود باقی است اگر هم رهروی به بیراهه افتاده . که کوراوغلی حرفی ندارد بزند جز آنکه سه شبانروز تشنه و گرسنه بیفتد و بخوابد . بعد مجلس جشنی برپا می‌شود و یاران باهم آشتی می‌کنند و کوراوغلو میرود و یکتنه با حيله و زور قیرآت را دوباره به چنگ می‌آورد .

زنهای چنلی بل تفاوتی با مرد ندارند . از حقوق برابری بر خوردار می‌شوند و در بعضی از جنگها دوش به دوش مردان می‌جنگند . آنکه بیشتر از

همه می‌کوشد و در راه خوشبختی عمومی جان‌بازی می‌کند. مقامش والا تر است و از احترام زیادتری برخوردار می‌شود. خود کوراوغلو از اینرو رهبر دیگران شده که هم چاره‌گر و اندیشمند خوبی است و هم شهامت و شجاعتش از دیگران بیشتر است و از اینرو رهبر فکری و نظامی چنلی‌بل‌اوست.

این داستانها را «نوازنده - خواننده» دوره‌گردی که «عاشیق» نام دارد با ساز خود همراه با «بالابان» و دف در عروسیها و جشنهای روستاییان یا قهوه‌خانه‌های شهرها و روستاها می‌خواند.

اغلب داستانهای فولکلوریک آذربایجان از قطعات متوالی نظم و نثر ترکیب یافته. گوینده داستان، عاشیق، پس از نقل قطعه‌ی منثور، قطعه‌ی منظوم را با ساز می‌زند و می‌خواند. آهنگ این قطعات مطابق موضوع عوض می‌شود. گاهی حزین و سوزناک و بیشتر تند و حماسی. چه آهنگهای غنی و متنوعی هم دارند افسوس که در اینجا کسی به فکرشان نیست. موسیقی‌دانها که سرگرم اقتباس و اختلاس آهنگهای هندی، عربی، امریکائی و غیره هستند. جمع‌آوری درست و استفاده‌ی بجا از آنها می‌تواند قدم بزرگی در راه اعتلای موسیقی ملی باشد. با استفاده از همین مایه‌هاست که آهنگسازان آذربایجان شمالی - آزه پیرجایی بیگ اوف، فکریت امیراوف، جهانگیر جهانگیر اوف و دیگران شاهکارهایی نظیر اوپراهای لیلی و مجنون، کوراوغلو، اپرت مشهدی عباد و آرشین مال آلان - سمفونی شور، کردی افشار، سویت آذربایجان را ساخته‌اند. تا سال ۱۹۴۰ داستانهای کوراوغلو در سینه‌ی عاشقها بود و به صورت پراکنده و نیز در این کتاب و آن کتاب آمده بود. در این سال ده‌بند (قول دراصل) از این داستانها برای اولین بار بوسیله «همت علی‌زاده» جمع‌آوری و دریاکو چاپ شد. در سال ۱۹۶۵ چاپ پاکیزه‌ای از آن به خط تازه آذربایجان شامل ۱۷ بند با مقابله‌ی تمام نسخه‌های موجود و چاپی و خطی از داستانهای کوراوغلو چاپ و منتشر شد.

درباره کوراوغلو تا آنجایی که من اطلاع دارم مطلبی به زبان فارسی چاپ نشده جز آنچه صمد بهرنگی در مجله خوشه ۱۶ مهر ۴۶ (شماره ۳۳) نوشت و فعلا بهترین منبع درباره اوست. آقای غلامحسین صدری افشار برای ترجمه این داستانها متن همت

علی زاده (نه علی همت زاده به قول ایشان) را اساس کار قرار داده است. شاید بدین سبب که چاپ تازه کتاب در دسترسش نبوده است و این عذر کاملاً موجهی است. کتاب کورداوغللو از بهترین نمونه‌های نظم و نثر آذری است. و از خصوصیاتش اینست که در عین ساده و عوام فهم بودن پاکیزه و سلیس است و این نکته همچنین وجود قطعات شعری که جابه‌جا در داستانها می‌آید سبب دشواری ترجمه است.

مترجم متوجه دشواری کار بوده و نوشته‌است که ترجمه داستانها را چاپ کرده «نه برای اینکه به خوبی از عهده ترجمه آنها برآمده» بلکه برای اینکه با این کار دیگران را به توجه بیشتری در باره آنها برانگیزد مگر کسی همتی کند و کاری از پیش ببرد. ص ۵.

کسانی که به تئوری ترجمه آشنائی دارند می‌دانند که اسامی خاص را جز در موارد بسیار نادر و استثنائی نباید ترجمه کرد. مترجم «کورداوغللو» را که دیگر به اسم خاص بدل شده و مفهوم «پسر مرد کور» بودن را اذ دست داده، به کورزاد ترجمه کرده است. مثل اینکه کسی مترجم را به جای غلام حسین «مرد قشنگ کوچک» صدا بزند! و دیگر اینکه «کورزاد» بیشتر مفهوم کسی را که از مادر کور متولد شده می‌رساند تا کسی را که بعداً چشمه‌های پدرش را در آورده‌اند. مثل مادرزاد - کورزاد.

همینطور آوردن کلمه‌های «شرنگ» به جای «قبرآت» و «شبدیز» (یادآور اسب سلطانی مثل خسرو پرویز) به جای «دورآت» و «آهنگرزاده» به جای «دمیرچی اوغللو» درست نیست.

نثری که مترجم برای روایت داستانها انتخاب کرده متناسب با داستان فولکلوریک نیست. شنونده یا خواننده این قبیل داستانها مردم عادی شهر و روستا هستند و اغلب بیسواد یا کم سوادند. از اینرو به کار گرفتن کلمه‌هایی که تنها در متنهای قدیمی و ادبی می‌آیند و هرگز به گوش مردم عادی کوچه و بازار نمی‌خورند در این مورد کار بجایی نیست: «من ستوربانی سالخورده‌ام و تو خود می‌دانی که اسب را نیک می‌شناسم، شایسته پیشکش امیر همانا ایستادند. از گرانگوئی علی، خان سخت برآشت. فرمود تا دیدگانش را در آورده‌اند. ص ۱۰ یا:

«پسر من، همه عمر را در خدمت حسن خان بسر بردم، در عوض چشمانم

دا برکند ، اینک دیگر در اینجا درنگ نتوانیم کرد ، افساد اسبان را برکش ،
دست مرا در دست گیر تا برویم . ص ۱۱

.....

به همین سادگی و روانی که پدروپسر امروزی باهم صحبت می کنند. درست
است که داستانها مربوط به سیصد چهارصد سال پیش از این است اما متنی که فعلا
در دست داریم بین سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۸ ضبط شده و لاجرم «عاشیق» هایی
که اینها را تعریف کرده اند شعر و نثر ساده خلق را به کار می گیرند نه زبان
سعدی و فردوسی و فضولی و دیگران را .

متن کتابی که به خط تازه آذربایجان شمالی چاپ شده از این هم ساده تر
است و در آن مثلها و تعبیرها و کنایه های خلق و آتالار سوزو (= گفته پدران ،
حکم و امثال) بیشتر آمده است .

نثر ترجمه ای که صمد بهرنگی از داستانهای کوراوغلو به نام «کوراوغلو
و کچل حمزه» ترتیب داده نمونه خوبی برای ترجمه این داستانها است .
کتاب «کورزاد» برای کسانی که در جستجوی آشنائی مقدماتی با کوراوغلو
هستند البته مفید است . مترجم در ترجمه اشعار هجائی متن به اشعار عروضی
فارسی زحمت زیادی متحمل شده است .

ب - آیدین

* * * * *

عاشیقلی کروان

تصنیفی است در زمینه فرهنگ عامه بزبان آذربایجانی

.....

این اثر در سه تابلو بنظم ، و به نثر شاعرانه تهیه شده است .

دوترانه از
ناظم حکمت

۱

کندوی پر عسل
یعنی
چشمان پر از آفتاب تو
چشمان تو، محبوب من، چشمان تو فردا خاک خواهد شد
وعسل، پر کردن کندوان دیگر را
ادامه خواهد داد...

۲

مرا ببوسه گرفت، و گفت :
اینها لبان راستینند
چون آنکه جهان ، و سپهر
و این «عطر ایجاد» نیست
بهار است که از گیسوان من پر گرفته است
- تو خواه برف را از آسمان خیره شو، خواه در چشمان من.
ستارگان هستند، عزیزم
هستند
و گرنه بیندشان، چشم کور.

ترجمه
م. اژدر

ساعتی با

چنگیز آیتماث

چنگیز آیتماث در سال ۱۹۲۸ در
آسیای مرکزی در قرقیزستان متولد شد،
بعد از اتمام تحصیلات در دانشکده
کشاورزی سال ۱۹۵۳ شروع به کار کرد.
اولین داستانش «Dzeido» ی
روزنامه نگار، سال ۱۹۵۲ چاپ شد
وبالاخره دریافت که بایستی نوشتن را
جدی بگیرد. طی سالهای ۱۹۵۲ -
۱۹۵۸ در دانشکده ادبیات مشغول شد.
سال ۱۹۶۳ داستانهاییکه در مورد
«کوههای آسیای مرکزی و استپها»
نوشته بود، برنده نشان L.P. شد.
چنگیز اکنون رئیس هیئت اتحادیه
کارگران فیلم در قرقیزستان و عضو
هیئت مدیره مجله «دنیای جدید»
است.

بهترین کتابهایش: سرگذشت مادر،
بدرد گل ساری، جمیله، درخت تبریزی
کوچک با باند قرمز، است.

۱ - مصاحبه بوسیله «لیودمیلایا ساپوژینکوا» انجام یافته و برای اولین

بار در «Moskovsky Komsomolets» چاپ شده است - م

۷۴ □ ارك

سایو ژینکوا : عقیده وی را درباره نسل جوان معاصر میپرسم،

میگوید :

آیتما تف : نسل من تعلیم یافته دوران جنگ بود، که ما را خیلی جدی بار آورد، ما نسبت به خواستها و ایده هایمان شور و ایمان عجیبی داشتیم، در ضمن خیلی ساده و بی ریا بودیم. باهمه این زندگی را را جالب دیدیم. نسل جوان معاصر را از نظر فکری و هوشمندی به حد کمال رسیده، مغز فعال و عملی دارند، و اینها خصوصیات مسلمی هستند، اما گاهی آنها تکبر و خودبینی، تندخویی و بدبینی را در خود میپرورانند. آنوقتها، ما نسبت به عقاید و روشهای پدرانمان با گذشت بودیم، با آنها ارج می نهادیم و همدردی عمیقی نسبت به قصورشان نشان میدادیم. اکنون آنچه علاقمندم در نسل جوان معاصر ببینم، احترام و تمکین ریاکارانه نیست، بل تواضع ذاتی میباشد.

س: اعتراف میکنم که در جریان بحثهای مکرر اصطلاح «آدم با فرهنگ» به عبارت مبتدلی تغییر ماهیت داده، اما میخواهم بدانم نظر آیتما تف چیست؟

آ: این ممکن نیست که «از اجزاء ترکیبی» چیزی صورتهای جزئی بدست داد. «فرهنگ» يك فضای وسیع مرکب و پیچیده ای از عناصر عادی و متداولی برای عده ای از مردم است و صرفاً از کیفیات فردی است که شامل تعلیم و تربیت، امکان تحصیل همگانی و کیفیات عالی اخلاقی است. نیز میتوان گفت «آدم با فرهنگ» کسی است که کوتاه فکر و دیدش محدود به يك چشم انداز نباشد. اگر کسی خوش برخورد، مهربان، باهوش، با تربیت

ارك □ ۷۵

و دارای تحصیلات کافی هم باشد ، اما نسبت به رنجهای انسانها بیعلاقگی نشان بدهد، من باین شخص نمیتوانم «آدم با فرهنگ» بگویم^۱ خودبینی و اکراه از همدردی نسبت بدیگران در واقع نفی «فرهنگ» است .

س : بعد از نویسنده میپرسم چرا وی داستان کوتاه و بلند را ترجیح می دهد ؟

آ : بالاتر از همه ، بعلت ایجاز نسبی ش میباشد. البته ، نولهای بلندی که تصاویری از عصر ما را به نسل آینده نشان بدهند، مورد نیاز هستند. اما من تصاویر پر جنب و جوش داستان لیریکی را ترجیح میدهم، چونکه احساس میکنم که بادنیای سینمای ما بهتر وفق میدهد و بهتر میتوانم احساس شخصی خود را در آن بیان نمایم .

س : میپرسم ، وقتیکه کارهای شما به فیلم برگردانده میشوند ، آنرا تا چه حد میپذیرید ؟

آ : رویهمرفته از کارهای فیلم شده ام خوشم می آید، اگر چه بعضی از داستانهای فیلم شده ام ، گاهی مرا از کوره بدر میبرد. کاملاً می پذیرم که فیلم و داستان با هم و پایای هم رشد می کنند و اینکه بالاخره روزی می رسد که احتمالاً آندو بدون دیگری قادر بادامه راه خود نخواهد بود. چندان از آن روزها نمی گذرد که تهیه کننده فیلم فقط يك سناریوی اسکلت بندی شده ای نیاز داشت، ولی حالا فیلم بدون دارا بودن پایه ادبی چیز است غیر قابل درك . اکنون داستان نویسان و نوولیسها مجبورند

به اصطلاحات و بیان سینمایی - در اثر خود (م) - بیندیشند . حتی امروزه اگر **لئو تولستوی** زنده بود، بنظر می رسید که باید سینمایی می نوشت . البته گاهی اتفاق می افتد که يك اثر ادبی متحمل مسخ سینمایی بشود . باین جهت من سعی میکنم که نوشته هایم را با سینما وفق دهم .

اخیراً ، مثلاً من کارم را روی سناریوی دو اثرم « بدرود - گل ساری » و « جمیله » تمام کردم . بطور کلی بگویم که رمانها برای سینما موضوع بسیار خوبی هستند .

س : می پرسم که او در باره کارش چه روشی را ادامه می دهد و اینکه آیا نویسندگان فقط از يك جریان هنری پیروی می کنند ؟

آ : این موضوع به نحو خوبی در « داغستان من » اثر تازه ای از « رسول گامزاتف » پرداخته شده ، نویسنده قادر نیست که کارهای روزانه خویش را دقیق طرح ریزی کند ، ولی پیوسته روی اثرش کار میکند . اگر چه احتمالاً تمام روز را بخاطر آن فدا نماید . من کاملاً موافقم و پیوسته به کتاب و شخصیت های آن که می نویسم ، فکر می کنم ، ولی احتیاج بيك حال خاصی دارم که بنشینم و بنویسم . مطمئناً بمدت دو تا سه ماه فرصت دارم که روزانه هشت الی دوازده ساعت کار کنم ، این لحظه ها ، موقعیت های شادی برای من هستند . چون کسی تا حال حتی کلمه ای درباره کار من نگفته و فقط من هستم که شخصیت های داستان هایم را می شناسم ، و آنها نزدیکترین دوستان من هستند ، و تنها چیزیکه همیشه با من است جز قلم و کاغذ چیزی نیست .

س : می پرسم ، اکنون چه چیز می نویسید ؟

آ : فقط درباره چیزهایی که می‌شناسم ، می‌نویسم . قرقیزستان و مردمش برایم آشناست . ولی نمیتوانم در باره 'Cosmonaut' ها چیزی بنویسم ، مثلاً هرچیزیکه راجع به آنها بنویسم ، صرفاً به‌منظور ارضاء حس کنجکاوی خویشان خواهد بود ، البته آنهائیکه معمولاً قابل شناخت هستند .

س : موقعی که می‌پرسم که آیا نویسنده پاکتاب محبوبی دارد یا نه ؟ میگوید : همانند بیشتر مردم ، کتابهایی بودند که از خود وصیت‌نامه‌ای گذاشته‌اند . و اشاره میکند به دو کتاب «حاجی‌مراد» از لئو تولستوی ، و «پیرمرد و دریا»ی همینگوی . ادامه میدهد :

آ : از کتابهایی که اخیراً خوانده‌ام بیشتر «داغستان‌من» را پسندیده‌ام . چیزیست که فقط «گامزاتف» قادر به خلق آن بوده است .

ترجمه‌ی : مهدی موسوی صولت‌آباد

افارستان

مجموع شعر

مفتون امینی

۱. بامداد

در باره شعر امروز

... من خودم بعنوان يك شاعر،
جز پرداختن بشعر خویش وظیفه‌ای
نمی‌شناسم، و سخن گفتن بعنوان
يكفرد را نیز حد خود نمیدانم.
با اینهمه آیا میتوان در باره شعر امروز
سخن گفت بی آنکه پیشاپیش میان
گوینده و شنونده بر سرمفهوم هنر
توافقی حاصل آمده باشد؟ یا دست
کم شنونده بداند که سخنگو با کلمه
«هنر» میخواهد چه مفهومی را برساند
و معیار و محکی که قوت و ضعف يك
اثر هنری را بدان می‌سجد چیست؟
شاید در گذشته چنین چیزی
امکان می‌داشته‌است، شاید تا اندکی
پیش‌میسر بوده است که در باره شعر
سخن بگویند بی آنکه به تعریف یا
شناسائی مفهوم هنر احساس نیاز کنند.

اما دیگر امروز چنین امکانی موجود نیست و اگر پیرسید چرا،
جواب من این جمله شاید بظاهر جسورانه است که : - شعر امروز ادامه
منطقی شعر دیروز نیست!

دیروز برای سنجش شعر، همین معیار حقیر فقیرانه بس بود که :
«شعر، کلام موزون و مخیل است» .

چیزی که برای سنجش شعر امروز ، اگر نخواهیم گفته باشیم که
«یکسره بکار نمی آید» لاجرم می باید گفت که تعریفی نارساست.

امروز هنوز چیزهایی در مجله ها و کتابها بچشم می خورد که - بلی -
ادامه منطقی شعر دیروز است، اما بگذارید من اینجا در برابر شما اعتراف
کرده باشم که مرا با این دنباله های منطقی کاری نیست.

در گذشته شاعر محرومی را که برای رسانیدن ابیات غزل خویش
به تعداد مقرر چیزی از این قبیل: بالای او به سرو سهمی مانند گیسوی او به بخت
... ماند، به غزل خویش می افزود و کار را خاتمه یافته می پنداشت، یا
نقاش گرسنه ای که بخاطر لقمه نانی برای تالار غذاخوری پای تاسر شکمان
تصویر سکنجین و کاهو می کشید نه در ظاهر و نه در باطن رشته را بطلی نبود،
حال آنکه امروز نقاش و شاعر با دیگر مردم - که نه نقاشند و نه شاعر -
دانه های يك تسبیح اند . بگفته آن متفکر بزرگ فرانسوی: - امروز
دیگر هنرمند تماشاچی میدان سیرك نیست . او دیگر برسکوها
کرد میدان به تماشای نبرد بردگان ننشسته است ، بلکه خود در پهنه
میدان قرار دارد و دو راه بیش در برابر او نیست : شکست و مرگ ،

یا پیروزی !

امروز، شاعر با رسالتی پا بجهان میگذارد. جهانی که در آن
مفهوم زندگی، مبارزه است. اما اگر در اعصار باستانی رم، گلادیاتورها
باشمشیر یا حربه‌های دیگر می‌جنگیدند و جنگ ایشان تنها از برای
«نجات خود» بود، هنرمند که گلادیاتور قرن است در این میدان وحشت
خوف و فریب، با حربۀ خویش می‌باید بمدافعه از «همگان» برخیزد،
بعبارت دیگر:

امروز، شعر حربۀ خلق است
زیرا که شاعران
خود شاخه‌ای از جنگل خلقند
نه، یاسمین و سنبل گلخانه‌فیلان

●
بیگانه نیست شاعر امروز
بادردهای مشترک خلق:
او بالبان مردم لبخند میزند
درد و امید مردم را
با استخوان خویش
پیوند میزند.

●
شاعر با سرودن شعر قیام میکند و اگر قصد یا وجوبی در کار نباشد،
شعری ندارد که بگوید، قیام او با هر شعر علیه توحش است. عشقی، فرخی،
لورکا، رویرد سنوس ... اینها بقتل رسیدند - تیرباران شدند - شهیدان
جنگ عاطفه ...، انسانیم، وجه تمیز انسان به حیوان، به رغم آنچه

گفته‌اند ، قوه ناطقه نیست ، چرا که قوه ناطقه ، تنها وسیله‌ئی است برای ابراز داشتن . اما ابراز داشتن چه ؟ پس وجه تمیز ما و جانوران تنها در چیزی است که قوه ناطقه وسیله ابراز آنست ، وجه تمیز ما داشتن قوه اندیشه و ابتکار ، داشتن عواطف عالی است - پس آنکه عاطفه عالی ندارد و از «انسان» فقط قالب مثلی است، نقشی متحرك است که لاجرم جائی را در فضا اشغال می‌کند و ملغمه‌ای است از میمون و طوطی در تقلید حرکات و در تقلید گفتار. شاعر (خواه شاعر بوسیله کلمات باشد یا صدا ، یا نقش یا ...) نمونه انسانی است که عواطف پنهانی و دست نیافتنی را به بروز و ظهور میرساند ، پس او پرچمدار انسانیت است .

نیروها و ناهای تاریخی می‌آیند و می‌روند - (ابراز کثافت سیاست و بعد :) اما آنچه موزه انسانی و انسانیت را تشکیل میدهد کتابها و آثار هنری است ...

پیروی از سیاست یعنی پیروی از قانون جنگل ، از قانون جهنم ، از قانون شیطان . چه ، اگر دو دشمن سیاسی بیاس منافع خویش در لحظاتی جامی سلامت یکدیگر می‌نوشتند ، شاعران هرگز از وجود این نرمش آگاهی نداشتند . جنگ اینان تا نفس آخر است : اسکندر در پایتخت ایران ، از مستی شراب و پیروزی ، عربده میکشید و به بهانه جهاد یونانیان و انتقام آنان آتش بکاخهای تخت جمشید می‌افکند حال آنکه یونانیان خود علیه او سرطانیان افراشتند . سیاستمداران مظاهر فریب و دروغند . آنکه انسانیت را پیامی می‌آورد شاعر است .

.....

مسأله دیگر ، مسأله « العمان » شعری است : امروز شعر به چیزی اطلاق میشود که دیروز نبود و آنچه دیروز بود امروز تعبیر به نظم میشود. دیروزها این کلمه را می شناختند ، میدانستند نظم چیست اما آنرا بکار نمیبردند. زیرا بهمان نظم بود که شعر اطلاق میشد. امروز همه آنچه را که دیروزیان شعر مینامیدند - بجز در چند مورد - نظم می نامیم زیرا شعر تازه شناخته شده است . هنگامیکه دردهای جنگ دوم قلبهای روشنفکر را فشرد و هنگامی که « دسنوس » در بازداشتگاههای نازی بـخاک هلاک افتاد ... در میان این دردها بود که شعر حقیقی جوشید و از میان ظلمت چون آفتابی طالع شد. در برابر آفتابی که بالامی آید زانو بزنیم .

۱۳۴۴

بیش از آن که منظره‌ای نظرم را
به خود جلب کند، مردمی که در آن ساکن
هستند ، توجه مرا به خود می خوانند . من
می توانم يك ربع ساعت برای تماشای
کوهستان توقف کنم . ولی بلافاصله با عجله
در باره چوپان یا همیزم شکن این کوهستان
سخن می رانم .

فدیکو گارسبالورکا

نامه‌های

ناظم حکمت

بایاد محسن

۱

۸ فوریه ۱۹۳۸

همسر عزیزم

روزهای اندوهبار و سیاه. یگانه روشنایی من تویی. ترا و بچه‌هایم را در اتاق کوچک راحتمان پیش چشم دارم. درد دوری تو آخر سر مرا خواهد کشت. همیشه به تومی اندیشم. هیچوقت این طوری خودی گیر نیفتاده بودیم. چه باید کرد؟ نهایت این که برپیشانی مان چند تا چروک اضافی می افتد. این نیز بگذرد. از روزنامه «خبر» پولی گرفته‌ای؟ من در استودیوی فیلمبرداری «ایک» غیر از علی بابا روی ۸ فیلم دیگر کار کرده‌ام. در پیمان نامه ۱۲ فیلم در نظر گرفته شده بود. با این حساب، ما می توانیم تا آخر ماه مارس از ایشان طلبکار باشیم...

۸۴ □ ارك

اگر مادرم آمد ، همراه او پیش علی فؤاد^۱ برو ، اگر نیامد ، خودت تنها برو . این اولین و - ان شاء الله - آخرین خواهش من از دایم خواهد بود . از قول من به او بگویند که ، من آدمی هستم که زندگی او وقف ادبیات و فرزنداناش شده . من می توانم بایشانی باز ، بی گناهی خود را به گوش همه ی جهانیان برسانم . عزیزم ، تو خودت بهتر می دانی که با من ، مثل جنایتکاران رفتار کردن ، گناهی است نابخشودنی . من چگونه می توانم از پشت حصار آهنین ، به زبان و ادبیات خودم خدمت کنم . ایمان دارم که روزی عدالت بی نقاب جلوه خواهد کرد . لیکن عدالت ماشینی است که خیلی کند کار میکند و وجود بیمار و ناتوان من ، طاقت تحمل این همه را ندارد . تو خوب میدانی که من هیچوقت علیه قوانین مملکت خود اقدامی نکرده ام . این را به دایم بگو

... من هم یکی از اتباع کشورم و به آن عشق می ورزم . می خواهم تا جان در بدن دارم ، وطن خودم را دوست داشته باشم و به آن خدمت کنم . این همه عذاب ، مرا دیوانه خواهد کرد . بچه هایم را در آغوش خود می فشارم .

شوهر تو ،
ناظم

۱ آوریل ۱۹۳۸

عزیزم

اگر با شکیبایی و متانت کار پیش بروی ، چنان استوارم که تصورش را هم نمی توانی بکنی . تأثیر ضربه‌ای که وارد شد ، آنی بود . در يك چشم بهم زدن تمام شد و گذشت . انگار از يك بیماری طولانی بلند شده‌ام .

سخت خرد شده‌ام ، ولی آسوده و سر حال هستم . نغمه می خوانم و شعر می سرايم . تا چشم برهم میگذارم ، چهره‌ات در خاطر من می‌گیرد ، انیری و سایه وار . خطوط چهره‌ی تو محو است ولی گیسوان آتشینت شعله می‌افشاند . وکلای مدافع و خودم هر چه برای دفاع لازم بود کردیم . ولی بی‌ثمر بود . احتیاجی به این همه خودکشی نبود . برای امضاء حکمی که من بی‌گناه را به پانزده سال زندان محکوم می‌کند ، باید کور دل بود . این کیفر را نه برای يك جنایتکار ، بل که برای مردی چون ناظم حکمت - که مرتکب هیچ جرمی نشده است - تعیین کرده‌اند . چون فتوداليسم مسلط هوس کرده ناظم را زنده بگور کند و از این رهگذر لذت بهیمی ببرد . دیگر من نه مأیوسم و نه امیدوار . ولی از کلیه حقوقی که اتباع کشور از آن بهره می‌برند ، استفاده خواهم کرد و حقوق مسلم خود را بدست خواهم آورد .

حالا نتیجه هرچه خواهد ، گوباش ، مهم نیست .

تنها چیزی که مرا آشفته می کند و رنج می دهد ، زندگی تست .
برای من مهم نیست کجا باشم ، نهایت این که يك روز مرگ به سراغم
می آید . ولی آن روز بر توجّه خواهد گذاشت . نازنینم ، منی که جوانی
و آینده ی ترا چنین تباه کرده ام ، چرا نمردم ؟ اندوه از دست رفتگان
زود فراموش می شود . محبوب بردبار من ، ترا ملامت نمی کنم . به آینده ی
تو می اندیشم ، و خود را مستحق مرگ می دانم . اگر ممکن شد ، به دیدن
من بیا ، فقط يك بار ...

ناظم

۳

۲۹ آوریل ۱۹۳۸

آنگارا

بیماریم بهبود یافت . سالم و سر حالم . حتی امروز سرم را اصلاح
کردم . به آئینه که نگاه کردم ، خود را خیلی جوان یافتم . دادگاه تجدید
نظر تا پانزده- بیست روز دیگر تشکیل می شود . باشکیب امیدوارانه ای
چشم به آینده دوخته ام . عزیزم ، مواظب خودت باش ! درد گلوی هراز
گاهی هم برای تو بلایی شده ، آنهم وقتی که پیش هم نیستیم . هردو تنهای

۸۲ □ ارك

تنهائیم . بیماری هم در تنهایی مصیبتی جانگزا است . نامه‌ات خیلی
متأثرم کرد .

اکنون کنار باغچه قدم می‌زنم . هوا خنك است ، شب آرام آرام
فرود می‌آید . ابرهایی که در سینه‌ی آسمان تلتناز شده‌اند ، پر شکوه
می‌نمایند . طبیعت رنگ و نگاری را که از زمین دریغ داشته ، همه را
در آسمان جمع کرده است . زیرا این ابرهای شکوهمند ، تنهایی تو و من
در دناك است . نوشته‌ای که جز فایق و لمان ، کسی از تو سراغی نمی‌گیرد .
ای دنیای دون پرور ! من اکنون قدر و قیمت همدردی را خوب درك
می‌کنم . دل‌داری در این لحظه‌های سیاه ، موهبتی است .

ناظم

۴

۲۴ مه ۱۹۳۸

همسر عزیزم ! چون ساعت مچی‌ام از کار افتاده بود ، تویش را
بیرون آوردم و تصویر كوچك تو را در آن جا دادم . دیگر احتیاجی
به ساعت ندارم ، چرا که زمان رفته رفته مفهوم خود را برای من از دست
می‌دهد . اکنون به جای عقربه‌های ساعت ، هر لحظه صورت تو را می‌نگرم .
روز شنبه ، دادگاه حکم خود را قرائت می‌کند . من دیگر نمی -

۸۸ □ ارك

خواهم بیخودی امیدوار باشم. چون با کارهای بی منطق و غیرمنتظره خو گرفته‌ام. اگر عفو و گذشتی در کار نباشد - که نخواهد بود - سعی می‌کنم به جزیره‌ی «ایمرالی»^۱ ، Imrali فرستاده شوم. اگر موفق شوم، دست کم در هوای آزاد و در پیوند با خاک، زندگی را سرمی‌کنم، هم کار می‌کنم و هم می‌توانم پولی برای شما در بیاورم.

افکارم آشفته و مغشوش است، ولی هنوز هم سرپا ایستاده‌ام، برغم همه‌ی آزارها و ناملایمات دلم می‌خواهد زنده بمانم. نه. نخواهم مرد.

ناظم



در یکی از روزهایی که ناظم در زندان بوده، همسرش «پیرایه» در نامه‌ای به او می‌نویسد: «آرزو دارم مرگ قبل از تو مرا دریا ببرد. ولی در زمین دفنم مکن. جسد مرا بسوزان و خاکستر مرا در یک ظرف شیشه‌ای بریز و آن را روی میزت بگذار. بدین ترتیب همیشه پیش چشم تومی‌مانم. بعدها چون مرگ به سراغ توهم آمد، خاکستر تو را هم توی همان ظرف می‌ریزند و مادر هم می‌آمیزیم.»

۱ - ایمرالی جزیره‌ی کوچکی است در دریای مرمره که زندانیان محکوم به حبس‌های طولانی را در آنجا نگه می‌داشتند.

ناظم بعد از خواندن این نامه چنان به هیجان آمد که به همسرش نوشت: «... اجازه بده نامه‌ی ترا در قالب شعر بریزم و امضای هردویمان را پای آن بگذارم.» و اینست برگردان آن شعر:

دلم می‌خواهد پیش از تو بمیرم .

آیا گمان می‌بری

آنکه پی‌بری رفته‌ای نهاده است

به او برسد؟

می‌گمان نمی‌برم .

بهرتر آنکه جسمم را بسوزانی

و خاکسترم را توی شیشه‌ای سفید و شفاف

بالای بخاری پیش چشمانت بگذاری .

خود باختگی، را بنگر

که از خیر خاک شدن گذشتم ،

از خیر گل شدن گذشتم

تا با تو باشم .

غبار می‌شوم

ولی پیش تو می‌مانم .

و چون تو هم مردی

پیشم می‌آیی .

و باز با هم سر می‌کنیم

و خاکسترهامان درهم می‌آمیزد .

تا روزی

عروسی بی مبالغه
 یا نواده‌ای سر بهوا
 بیرونمان می‌اندازد ...
 اما ما
 تا آن زمان چنان درهم آمیخته‌ایم که
 زباله‌دان هم ذرات وجودمان را از هم جدا نتواند کرد.
 باهم به خاک بر می‌گردیم و باز خاک می‌شویم .
 و روزی گلبوته‌ای وحشی
 از خاک ما سر بر می‌دارد
 بوته گلی که تنها دوشاخه‌ی گل می‌دهد .
 یکی تو
 یکی من .
 دیگر به مرگ نمی‌اندیشم
 من باردار خواهم شد
 زندگی در درونم می‌جوشد
 خونم می‌جوشد
 آری من زنده خواهم ماند، سالهای سال، سالهای دور و دراز
 با تو و در کنار تو .
 دیگر مرا از مرگ باکی نیست ...
 آیا می‌شود به آزادی تو امید بست ؟
 صدایی از درونم نجوا می‌کند :
 شاید !

برگردان آزاد

رحیم رئیس نیا



علامه - ۴۱



از راه رفتنش معلوم بود که ناراحت است . سرش را انداخته بود پائین
و سینی را زده بود زیر بغل ، پاهایش را روی زمین میکشید . گفتم :
- ابوالفضل مثلاً یکبار امروز خوب دشت نکرده .
قادر عرق دستش را به شلوارش پاک کرد . ابوالفضل را نگاه کرد .
د قاب ، ها را انداخت . باز هم برد . نوبت من بود . برداشتم . ابوالفضل
پرسید :

- کی برده ؟
قادر جواب نداد . منم چیزی نگفتم . قادر پرسید :
- امروز چن دشت کردی ؟
- هیچی ، هرچیم کردم ، رف .
سینی را گذاشت کنار دیوار ، نشست . قادر دست آخر را انداخت . باز
هم برد . گفتم :

- لامصب همیشه میبیره .
هشت ریال برده بود . گفت :
- ابوالفضل ، تو بازی نمیکنی ؟
- نه ، پول ندارم
- دشت امروزت ؟
- سزارم کم آوردم .
- چی کارش کردی ؟

هیچ نگفت . فقط سنگفرش را نگاه میکرد . تو محله همه از شویشان میآمد . میگفتند ابوالفضل پسر خوبی است . با مادرش تنها زندگی میکرد ، توزیر زمین مش محمد . پدرش خیلی وقت پیش کشته شده بود ، وقتی که یکسال و نیمش بود . مادرش رختشو بود . میرفت تو محله های اعیانها لباسهاشان را میشت ، کار میکرد و عصرها که میآمد خسته و کوفته میافتاد و منتظر ابوالفضل میماند . گاهی وقتها مادرش همراهش میبرد خانه ها ، ولی یکسال میشود که دیگر نمیرد . یکروز که همراه مادرش رفته بود منزل مسعود آقا - مادرش میگفت رئیس اداره است - و با دختراو که اسب سواری میکرده مادر دختره می بیند و دوکشیده ی حسابی میخواباند دم گوش ابوالفضل و داد و بیداد راه میاندازد و ابوالفضل هم گریه میکند و هرچه میگوید که « بخدا من نمیخواستم بازی کنم دختره بزور برد اطاقش و گفت که بیا بازی کنیم ، او خودش نمیخواست به درس و مشقش برسد . میخواست بازی کند ، من تقصیری ندارم . » تو گوش مادریه نمیرود و از خانه بیرونش میکند و از آن بعد مادرش دیگر ابوالفضل را با خود نمیرد و او هم از آنوقت روزها شیرینی میفروشد : ماهی قندی ، خروس قندی ، مرغ قندی ، ماشین ... صبحها زود میرود شیرینی میخرد و تا ظهر کوچه ها را میگرداند ، ظهر که میشود میرود جلو مدرسه ها . بعضی وقتها ظهر تماش می کند و آنوقت کیفش کوک است . و بعد از ظهر را با ما میاید میرویم پشت محله ، تو خرابه «پاپالان» میزنیم و ویا «سه قاپ» میاندازیم و گاهی هم میرویم سینما . ماه رمضان که «مشهدی عباد» را گذاشته بودند ، چهار بار رفتیم ، قادر یکبار رفت از ظهر نشست تا «افطار» . میگفت هر قدر تماشايش میکند سیر نمیشود . پرسیدم :

- سینما ایران فیلمش چی بود ؟

-- نمیدونم ، چرا ، مث ایکه فیلم «مرفش»^۱ بود .

- اونیکه توش بهشت و جهنم هم هس ؟

قادر نگذاشت جواب بدهد :

- پاشو بریم سینما .

- من نمیرم ، هرچی داشتم بردیش .

- قرص میدم بت .

۱- منظور فیلم «مهوش» :

ابوالفضل گفت :

- اگرم شوما برین من نمیرم.

- واسه چی؟ امروز چه مرگته . هیچم نکفتی چی شده ؟

- یه انترزد شیرینیام ریخت توجوب . ظهر جلو مدرسه بودم . وختی بچهها اومدن بیرون ، سرم شلوغ شد ، یه ماشین اومد و ایستاد کنار جوب ، بمدش یه اتر اومد بیرون ، با چه فیس و افاده ای ، رف دست بچه شو گرف که بیره خونه شون ، یه بچه تپتش مامانی ، از کنارم که میگذش انکار اصلن منو ندید ، همینطوری پاشو گذاش لب سینی شیرینیا ، اونوخ سینی برگش و نصب شیرینیا ریخت تو جوب .

- توجی کارش کردی ؟

- هیچی ، هرچه داد زدم که پولشو بده ، انکار اصلن با اونا نیسم . رف نشست پشت رل ، با اون بچه نترش ، ورف . وختی شیرینیا رو فرو ختم و تمام شد ، نفع که نکردم سهله . سه زادم کم آوردم .

- ماشینه چه جور ی بود ؟

- همینجوری ، (و بادستش يك شكل بخصوصی را نشان داد) از اونا که بیشتر اعیونا سوارش میشن ، رنگش هم سرمه ای بود .

- از اونا که جلو شون یه چیز گردی دارن ؟

- آره ، مث اینکه اونم داش .

قادر گفت :

- ببین ، برو سینی رو بذار خونه تون ، به ننه ات هم بگو که مث هر روز نفع کرده ای ، اونوخ بیا بریم خیا بون . باقی بامن .

من گفتم :

- میخوای چیکارش کنی ؟

- تو کاریت نباشه . فقط هر کاری بت گفتم ، بکن . اونوخ پول سینما

سهله ، پول تخمه در اومده .

ابوالفضل رفت سینی را بگذارد خانه ، قادر گفت :

- میریم خیا بون پهلوی ، هرماشینی اونجا وایستاده باشه و ازاون چیزی ای

گرد داشته باشه ، درش میادیم ، میزفوشیم . تود گجیل^۱ ، دونه‌ای پونزده زار میخرن . اگر دوتا درآریم کیفمون کوکه .

تو راه هیچکدام حرف نمیزدیم . به «قانی مجید»^۲ نرسیده بودیم که دیدیم «کریم درویش» معرکه گرفته . چقدر دلم میخواست ایستیم و نگاهش کنیم . مردم دور زده بودند و تماشایش میکردند ، گفتم :

– وایستیم تماشاش .

– اونوخ دیرمون میشه .

– من دلم میخواد ببینمش .

هیچوقت ندیده بودم از زیر کلاهش مار درآورد . تابستانها بیشتر بعد از ظهرها «کریم درویش» میآید توی محله ما معرکه میگیرد . وقتی مردم خوب جمع شدند میگوید «بجمال و کمال علی صلوات» و مردم صلوات میفرستند . دوباره میگوید «به سلامتی امام زمان يك صلوات بلند» و مردم صلوات را بلند میفرستند و نمیشود ، دوباره میگوید «هر کس که علی رادوست دارد يك صلوات خیلی بلند بفرستد» و این دفعه گلوها پاره میشود و صدای صلوات تاهفت محله آنورتر شنیده میشود و بعد تند تند این نور آنور میرود و ورد میخواند و پف میکند و می‌نشیند سر کلاه ، و باز ورد میخواند . بلند میشود دستمالی از جیب در میآورد و دو قدم دورتر از کلاه پهنش میکند و ورد میخواند و پف میکند به کلاه و دستهایش را محکم بهم میزنند و مار را کیش میکند به زیر دستمال ، و هیچکس نمی‌بیند . آنوقت میگوید «هر کس میخواهد بیرون آمدن مار را ورقصشو ببیند ، در راه علی صدقه‌ای بدهد .» بعد کلاه را برمیدارد و دور میگرداند . بعد که خوب پول جمع کرد ، بلند میگوید «به سلامتی امام زمان یه صلوات بلند» و مردم که صلوات را فرستادند «قلی آزدان» باتومش را میکشد که «مرد که باز معرکه گرفتی ، خجالت هم خوب چیزیه ، چند بار بهت بگم که دیگه نبایس اینور آفتابی بشی . فهمیدی ؟ اگه دفعه‌ی

۱- محله ایست که اجناس مشکوکه در آنجا خرید و فروش میشود . و نیز

[نام قبرستانی که بنام محله «گجیل» میخوانند و قبر شمس تبریزی علیه الرحمه در در آن قبرستان است.] – برهان ، دهخدا . -

۲ - مسجد پست در اوایل محله چرنداب .

پات اینورابر سه ، قلمش میکنم. د یالادر و که گرفتت .، آنوقت «کریم درویش» هم دستمالش را بر میدارد و تکان میدهد بعد می چپاند تو جیبش و سرافکنده راه میافتد . هیچوقت هم نشده لا اقل یکبار از زیر دستمال مار در بیاورد .

— چرا هیشوخ آژدان نمیداره مارو دریاره ؟

— خیلی خلی ها ، ماری نیس که دریاره ، همه اینا کشکه ، اگه همون لحظه آژدان نرسه ، آبروش میره . اون پولار و که جم میکنه بتنایی نمیتونه قورت بده . بایس بعداً حق قلی آژدان برسه . پشت «ارک» یکی از آن ماشینها و ایستاده بود و از آن علامتهای کردهم داشت . قادر گفت :

— این یکیش ، ببین ، تو و ابوالفضل ده و پونزده قدم اونورتر از ماشین شروع کنین به دعوا ، مردم که دورتان جم شدن ، من کلک شو میکنم . وقتی دیدین کار تمومه ، در برین بیائین جلوسینما ایران . فهمیدین ؟
من و ابوالفضل جلوتر رفتیم . ابوالفضل گفت :
— اینجا خوبه ، شروع کنین .

دوسه تافخش دادم ، خواباندم گوشم . داد و بیداد راه انداختیم ، تا مردم آمدند ببینند چی خبر هست ، قادر کارش را کرد . زدم بچاک . ابوالفضل دنبالم کرد . مرتب فحش میداد . يك مقدار که دور شدیم ، نفسم بند آمد ، ایستادم .
ابوالفضل گفت :

— خوب در رفتی ها ! خندید .

جلوسینما قادر سینخ و ایستاده بود . گفت :

— بریم .

چهار راه شهناز راه بسته بود و ماشینها پشت هم مثل مورچه ها صف کشیده بودند . ابوالفضل گفت :

— اونهاش ، همون ماشین ظهري .

رفتم جلو ، يك زن نشسته بود پشت فرمان ، شیشه پائین بود ، تف کنده ای انداختم رویش ، و هرسه دویدیم . ابوالفضل گفت :

۱- بنای تاریخی است که در زمان تاج الدین علی شاه ساخته شده و به مسجد

علی شاه معروف بود . بعدها بجای قلعه و دیده بانی از آن استفاده میشده .

- اون نبود، خودش نبود .

- چه فرق میکنه، همشون از یه قماشن ..

قادر علامت را از زیر کتش درآورد ، گفت :

- میدیم به کلب حسین اون منو ، میشناسه ، گرون تر هم میخره .

- اما اگه آشنا نباشه بهتره .

جلودکانی خرت و پرتهاى زیادى ریخته بود. هرچه دلت بخواهد. چندی

هم از آن علامتها . قادر رفت جلو و علامت را نشان داد .

- اینو چن میخری ؟

- بده بینم .

بعد علامت را گرفت . اینور و آنورش را نگاه کرد .

- اینواز کجا زدی ؟

- نزدم . میرفوشمش .

- هوم ... پس تموم علامتارو تو میدزدی ، الو نه میدم دست پاسبون تابعت

نشون بده که دزدی یعنی چه .

- گفتم که نزدمش . مال خودمه . نمیخری پیش ده .

- پیش بدم ؟! آهای آژدان ...

قادر علامت را ازدست مرد که قاپید ، انداخت طرف ابوالفضل ، که روی

هوا بل گرفت و دررفت . و مرد که دنبالش .

- آهای بگیریش ، دزد ... دزد ... بگیریش .

دورو بر خود را پائیدم ، هیچکس نبود . دو تا از آن علامتها را ، که روی

خرت و پرتها بود ، کش رفتم و در رفتم . پشت باغ گلستان^۱ قادر را دیدم ، پشت

درخت پرید پنهان شده بود و دزدکی نگاه میکرد .

- مثا یکه ابوالفضلو گرفتن .

- کاریش نمیتونن بکنن .

- اما اون علامتو ازش میگیرن .

۱ - گردشگاه و تفرجگاه ملی . و به تعبیری پارک ملی که ارزش بلیت .

ورودیهش یکریال است . که همان قبرستان گجیل سابق است .

مهم نیس، عوضش دو تا کاش رفتم .
و علامتها را نشانش دادم . خوشحال شد .
- خوبه ، ... ق بایس بدونه که نمیتونه به ما هم کلک بزنه .

* * *

یقۀ کت ابوالفضل خونی بود و معلوم بود که خون دماغ شده است .
قادر گفت :

- چطو شد ؟
- هیچی ، آژدانه گرف ، مرد که گف که اژدگانش بلند کرده ام ، آژدانه هم ازم گرف داد بهش .
- لابد حق آژدانه میرسه . بعدش ؟
- مرد که هم زد از بینیم خون امد .
- تو نگفتی مرد که دروغ میگه ؟
- به آژدانه گف که سه تا بودن ، دو تا ش در رف ، این یکی هم علامتو زده و مال اونه ، اونم باور کرد . حالا چیکار کنیم .
- هیچی ، علامتارو به یکی دیگه میرفوشیم .
و بعد علامتها را نشانش دادم .

یوسف نراقی

تنها يك امید و يك هدف ، همه ما را تسخیر کرده است . این که هر
طور شده خود را به بهشت تجمل و یهودگی و لذت برسانیم و بخاطر تملك
زودگذر آن سرزمین موعود ، روح را بکشیم و جسم را خوار کنیم .
اوژنی گرانده ، بالزاک

ماهیگیران دریاهای جنوب

ساحل نشینان دریاهای جنوب بیشتر سال را
 ماهیگیر هستند و بقیه را در ولایات غریب، دور از
 وطن به عملگی و جاشویی می گذرانند. بدین جهت
 اگر سواحل جنوب را به ساعت شنی تشبیه کنیم، واقعیتی
 را نشان داده ایم. از اواسط پائیز ماهیگیران ایرانی
 با «هوری» و «تساله» و «لنج» به دریاهای حمله می کنند
 با ابتدائی ترین وسایل، قلاب و توری که خود بافته اند
 و یا «لیغ» و «جل» و «کرکول». دریاهای جنوب مدت
 زمانی است که به خست نشسته اند و ساحل نشینان تنگ
 دست را در تنگ دستی بیشتر گذاشته اند.

اما فقر و گرسنگی و کوری و پستی، دنیای خیال
 و شعر آن ها را برهم نزده. از هر «هوری» که روی
 دریاهادر گردش و شکار است آواز ساده و یک نواخت
 و ابتدائی ماهیگیران بلند است. بیشتر آوازشان
 به زبان عربی است. و من در این جا نمونه هایی را که
 در آبادی مغوبه - نرسیده به بندر چارک - به کمک جوان
 ماهیگیر کوری یادداشت کرده ام بدست می دهم.

غلامحسین ساعدی

۱

همن

یاناس یاناس
 اخذونی عندکم قناص
 برعی غنمکم اوبشرب من حلیب
 الناس
 لسائلکم قولو و شوالقناص
 قولو قتیل الهوی عاشق بنات
 الناس

عاشق من السیر
 بزوح من الغافه
 باکل الخیار الرطب والفرج بانصافه
 بالقیس له من دنه احمر تترافه

قرجه

۱

مردم ، مردم
 مرا باخود به صید ببرید ،
 من حیوانات را به صحرا می برم و
 از شیر دیگران می خورم ، اگر ازتان پرسیدند
 و گفتند که این چگونه صیادیست ، بگوئید

این کشته عشق ، عاشق دخترهای مردم است.
 در «سیر»^۱ عاشق شدم
 درخت را به زنی گرفتم
 من خیار و رطب را نصف «پنک»^۲
 می خورم و در جزیره کیش از شراب
 سرخ خارك^۳ رسیده

۲

هفتن

غاب القمر و اظلم الليل
 بات الليل والله دور خليل
 يا سعد من لا خليل
 يسرى لها ما يقول
 يسرى لها حندسى الليل
 و اقول يا ليل طول
 طول بنايا مطول
 طول لدستور عيسى

۱ - اسم آبادیست .

۲ - خوشه خرما را گویند .

۳ - نوعی خرماست .

ترجمه

۲

ماه پنهان شد و شب به ظلمت نشست
همه شب بیهوده می گردم به دنبال
محبوب
کدام خوشبخت، عاشق نیست
بی پروا به سویش می روم
به سویش می روم در تیرگی شب
و می گویم: ای شب، دراز شو.
ای دراز کننده شب
شب را دراز کن
دراز کن به امر عیسی.

... بی شك این مردم بینوا همانگونه بودند که او می دید. ولی آنها گداهی نداشتند: گناه از زندگی ناخوش و بی برشان بود که چهره شان، رفتار و اندیشه شان را ناخوشایند کرده بود. بدبختی بد ریختنشان کرده بود، اما نه آن بدبختی بزرگ که يك باده فرو میافتد و می کشد و یا آنکه آبدیده می سازد، بلکه آن بداقبال که پیوسته تکرار می شود، آن بدبختی حقیر که قطره قطره از نخستین روز زندگی تادم واپسین فرو می چکد ... و چه جای اندوه بزرگی! زیرا زیر این پوشش ناهموار و خشن، چه گنجهای راستی و خوبی و قهرمانی بیصدا که ذخیره گشته است!

ژان کریستف، رومن رولان

ترجمهٔ م. ا. م. به آذین

عرب و اسرائیل

ماکسیم ردنسون ، ترجمه رضا براهنی

این کتاب سیصد صفحه‌ای می‌تواند مفصل‌ترین و مستندترین کتابی باشد که تاکنون دربارهٔ عرب و اسرائیل نوشته شده است و خیلی خوب به تجزیه و تحلیل روابط اعراب و اسرائیل پرداخته است. نویسنده کتاب که گویا یهودی‌الاصل و استاد دانشگاه و خاورشناس است بخوبی توانسته از عهدهٔ این امر مهم برآید. مترجم کتاب - رضا براهنی - نیز منهای پاره‌ای اشکالات «فنی» که در ترجمه‌اش موجود است، بخوبی موفق شده است با نثری روان و شیرین این کار بزرگ را انجام بدهد. این ترجمه مهارت و تسلط همشهری محترم را بخوبی نشان می‌دهد.

نویسنده کتاب گرچه یهودی‌الاصل است ولی بخوبی توانسته اختلاف اعراب و اسرائیل - این «متحد امپریالیسم غربی» و «فرزند محبوب غرب» و «برج پاسدار دنیای غرب» و «برج دیده‌بان امپریالیسم» و «کشوری که بوسیلهٔ کشورهای صنعتی غرب بر کشورهای عرب تحمیل شده است» و «سرسپردهٔ غرب» و «دژ غربی» و «مظهر امپریالیسم» و «سپر دنیای صنعتی کاپیتالیست در قلب دنیای کشورهای عقب مانده» - را

مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهد و از سوی دیگر موشکافانه به موقعیت عرب پردازد و چه خوب توانسته با قلم موشکاف خود واقعیت را آنطوریکه بوده هست نشان بدهد. گرچه در بخش نتیجه گیری کتاب يك مقدار از یهودیت اش و اخلاق بورژوازی اش گل می کند و مقداری بد و بیراه حواله این و آن می کند و حتی نصیحت می کند که «ما باید از عرب ها بخواهیم این نکه را درك کنند که گرچه صهیونیست ها به آنها ظلم کرده اند، این ظلم ناشی از شرارت ذاتی نیست بلکه يك نتیجه و نشانه معمولی در روابط گروه های مختلف انسانی است. عرب ها باید درك کنند که آنها نیز این قبیل ظلم ها را در حق مردمان دیگر مرتکب شده اند و در بعضی جاها هنوز هم مرتکب میشوند...» رجوع شود به صفحه ۲۷۶ کتاب.

ایجناس است که خواننده کفر کافر میشود و بهر چه نویسنده نصیحت گوشت بدو بیراه می گوید. نویسنده با تمام ادعاهای «مارکسیستی» اش نمی خواهد قبول کند که صهیونیسم - بنا بگفته آن لبنانی - چیزی نیست جز بهره برداری از احساسات يك تیره بخت بنفع سرمایه داران یهودی که با هدف های امپریالیسم در شرق عربی در ارتباطند. و نیز بنا به گفته سر دسته صهیونیست ها - **هرزل** - «ما در آنجا (فلسطین) باید بخشی از برج و بارو و استحکامات اروپا علیه آسیا را تشکیل دهیم، يك برج دیده بانی تمدن علیه وحشیگری بسازیم». رجوع شود به کتاب «درباره فلسطین» ترجمه **هزارخانی**. ملاحظه می فرمائید که چگونه با صراحت تمام هرزل کله گنده «شرارت ذاتی» خودش را نشان می دهد یا بهتر است بگوئیم که ماهیت واقعی صهیونیسم را عریان برای ما می نمایاند. و آن وقت ما کسیم رد نسون داریم

يك رشته پند و اندرز بلفور می‌کند . که چه ؟

ولی با تمام این حرف ها و گفته گویی ها ، کتاب « عرب و اسرائیل »
بی اندازه خواندنی است و در این و انفسای « هیا هوی بسیار برای هیچ »
غنیمتی است برای خواننده « بی کتاب » و آب گوارایی است برای مسافر
گمشده در بیابان .

یادم نرفته این نکته را نیز بگویم که بخش « حلقه اعراب و سرتاسر
دنیا » ی این کتاب بعد از جنگ ژوئن ۱۹۶۷ « الهامی » بود برای یکی
از « نیم چه » نویسندگان یکی از مجلات مشهور پایتخت که حسایی با مصاحبه ای
که با وی بعمل آوردند و روی دست بردند ، آن یارو نویسنده هم کلمه
بکلمه نوشته های این قسمت از کتاب ماکسیم ردنسون را بنام « عقاید و
نظریات بنده ! » حواله خوانندگان سر بزیر و مطیع آن مجله کرد .
واقعاً که يك نوع « سزایی پایتختی » میخواهد که آدم نوشته های یکی
دیگر ، چون ماکسیم ردنسون را بنام خودش قالب مردم کند .

استقبال مردم از این نوع کتاب ها باعث شده که این کتاب قدری
عجولانه ترجمه و چاپ شود و بهتر بود که قبل از چاپ یکبار بوسیله « اهل
فن » مورد بازبینی قرار می گرفت . باینکه این حقیر فضول متن انگلیسی
کتابی را که آقای براهنی ترجمه کرده اند ندارم ، ولی بعضی اغلاط کتاب
آنقدر چشم گیر است که می توان بدون مراجعه به نسخه انگلیسی به خطاهای
مترجم پی برد . و این اشتباهات از مترجم ورزیده ای مثل براهنی قدیری
بعید بنظر میرسد . در صفحه ۲۴۳ میرسیم به « دادگاه بین المللی هاگ » و
مترجم صد درصد در ترجمه اصل کلمه « هاگ » دچار اشتباه شده زیرا که

در انگلیسی به « لاهه » می‌گویند **The Hague** . معلوم است که هدف « دادگاه بین‌المللی لاهه » بوده است که معروف خاص و عام می‌باشد و دیگر به شهر « حلب » در انگلیسی می‌گویند **Aleppo** و مترجم در ترجمه این کلمه به فارسی نوشته‌اند « آله‌پو » که کاملاً اشتباه است و هم چو شهری در سوریه وجود ندارد . و بعد يك رشته نامهای عربی هستند که مترجم بهیچ وجه متوجه این نکته نبوده عیناً از انگلیسی « به فارسی » منتقل کرده‌اند . از آن جمله‌اند « هایفا » که درست آن بندر « حیفا » است و « ناهاس » که صحیح آن میشود « نجاس » و « افلاق » که حتماً منظور « عفلق » بوده است و « لاتاکیا » که بجای « لاذقیه » و « یوسف‌زین » هم بجای « یوسف‌زین » ترجمه شده است و الخ . مترجم با بکاربردن عین لغات خارجی مفهوم را بر خواننده عادی فارسی زبان قدری گنگ و نارسا کرده است . مثل « رهانس مرزبانان اسرائیل » در ص ۱۸۲ و « ضد راسیستی » و « رقابت ژئوپولیتکی » در ص ۱۱۳ و غیره .

با تمام این احوال خواندن این کتاب به همه کتاب‌خوانان توصیه میشود .

هاشم فر تاش

۴۹۱۲۶

نژادپرستی و جهان‌خواری

ف . لئونیدوف

ترجمه غلامحسین فرنود

حیدر عمو اوغلی



در بلوای تبریز

« قلب من همراه دورترین ستارگان آسمان میزند . . »

ناظم حکمت

در هر نقطه‌ای از شرق نزدیک که جبهه‌ای برای مبارزات بندگسل و رهایی بخش گشوده می‌شد ، عمو اوغلی در خط اول آن آماده‌ی جانپازی بود . برای وی فرقی نداشت که این جبهه در متصرفات روسیه‌ی تزاری باز شده است یا در مستملکات خلافت عثمانی ؛ در خراسان و گیلان و تهران و اصفهان باز شده است یا در آذربایجان . قلب پر شور این انسان جهان وطن و انقلابی با ایمان هماهنگ با نبضهای پرتپش خلقهای زحمتکش سراسر جهان و بویژه توده‌های ستمدیده‌ی آسیا و ملل استعمار شده‌ی مسلمان می‌زد و پاهای توانمندش باشتابی روز افزون ، راه‌سپر جاده‌ی رستاخیز رهایش انسان‌ها بود

در روزهایی که حیدرخان در میدان‌های نبرد آزادی خواهانه‌ی آشکار و نهان بین دو انقلاب سرکوب شده و پیروز می‌شد ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه - که یکی از نقاط عمده‌ی چرخش و مراحل انتقالی خلق تکامل تاریخی آن سامان بود - فعالانه شرکت داشت ،

شعله‌های پالاینده‌ی قیام مسلحانه‌ی ملی اذربایران تشهاسر برداشت. تبریز قهرمان پرور
 بی‌خاست و سکوت شب استبداد را با شایک تقی‌گ‌های رعد آوای مجاهدان شیردل در
 هم شکست. دلباختگان آزادی سرازیا نشناخته و پروانه‌سان روی به عرصه‌ی پیکار
 نهادند و میان آتش و خون بادلدار خود، عقد وفا بستند و برای زدودن زنگار ستم
 از صفحه‌ی آزادی پای مردی فشردند و نوای روح‌انگیز آزادی را با غرش بمب
 و صفر گلوله درهم آمیختند و با پتک ایمان پیکر بت استبداد را کوبیدند.

نیروهای آزادی‌کش و ضد انقلابی قاجاری، که بساط خودکامگی را بعد از خراب کردن
 کعبه‌ی آمال ملت بر سر نمایندگان از جان گذشته‌ی وی در سراسر کشور گسترده
 بودند، لجام گسیخته برای سرکوبی قیام آذربایجان، سوی این دیار سرازیر شدند.
 تبریز از چهار سو چون نگین انگشتر محصور سربازها و افراد چپاولگرایی شد؛
 ولی علیرغم پیشبینی‌های عجزلانه‌ی مرتجعان فرومایه و ساده لوحان بی‌ایمان،
 شهر مبارز گردن فراز و سربلند، بی آنکه خم به ابروی خود آورد، ایستاد و دوام
 آورد. فرزندان سلحشور این آب و خاک زیر باران آهن و آتش، از ارجمندترین
 خواست‌های انسانی پاسداری کردند و جوانمردی و خودباختگی‌شان را در آفاق
 گیتی، بلند آوازه ساختند و چون دیگر اقوام و ملل رزمنده، بر پیشانی این اصل
 دیرپاکه «آزادی را با لایه و التماس گدایی نشاید کرد»، باید با قهر و پیکارجویی
 به چنگش آورد. «مهر تأیید کوبیدند».

در سخت‌ترین روزهای تبریز که اردوی ستم حلقه‌ی محاصره‌دار و زبروز بر گرد
 شهر مبارز تنگنرمی ساخت، عمو اوغلی برای گسیل داشتن مجاهدان قفقازی داوطلب
 به آذربایجان و جمع‌آوری و فرستادن کمک‌های گوناگون، از اسلحه گرفته تا
 ادبیات انقلابی - به حصاریان تبریز، پیگیرانه تلاش می‌کرد. آخر سروی بودن
 خود را در سرزمین پدران خود، سخت ضروری یافت و با دستی پر و ایمانی
 کوه‌افکن و تجارب انقلابی غنی، به یاری برادران رزمنده و در بند خود،
 شتافت. او بعد از رسیدن به تبریز، به یاری دیگر رهبران و فداییان و با ابتکارات
 رزمی و رهبری داهیه‌ای خود، قیام آذربایجان و جنگ‌های تبریز را سروسامانی
 شایسته داد.

عمو اوغلی تا به تبریز می‌رسد، دست‌بکار می‌شود و برای بهبود زندگی
 مردم رنج‌دیده و آرایش جنگی و سازمان دهی انقلابی از جان و دل می‌کوشد.

او از طرفی به آموزش فنون و اصول نوین جنگهای انقلابی به مجاهدان می‌پردازد و از سوی دیگر برای اشاعه‌ی آرمان انقلابی بین رزمندگان آزادی‌تکاپو می‌کند و رهبران قیام را هشدار می‌دهد که هیچ انقلابی بدون داشتن محتوی ذهنی خلاق به سر منزل مقصود نمی‌رسد. او وهم‌مسلكانش بابه‌دست دادن ملاك‌های شناسایی علمی و عینی پدیده‌های اجتماعی، هدفهای مبارزه را برای اغلب مجاهدان روشن می‌سازند و به آنها امکان می‌دهند تا با ژرف بینی و دور اندیشی، روپداها و اوضاع و احوال موجود را بسنجند و دشمنان و دوستان نهضت را شناخته، نقش و موقعیت و ارزش آنها را در پیشبرد یا پیشگیری هدفهای مبارزه بدرستی ارزیابی کنند. نتیجه‌ی این تلاشها آن می‌شود که، مجاهدان از نظر جهت یابی سیاسی پیشرفت چشمگیری می‌کنند و جانی تازه در کالبدشان دمیده می‌شود و شور و ایمانشان مبنای نسبتاً صحیحی می‌یابد.

از خدمات ارجمند دیگر عمو اوغلی اینست که وی به پامردی مجاهدان قفقازی، لابر اتوار بمب‌سازی در تبریز دایر کرده، مجاهدان را با خطرناکترین اسلحه‌ی آن زمان - بمب - آشنا و مجهز می‌سازد. در نتیجه‌ی دست یابی مجاهدان به این سلاح دشمن کوب، علاوه بر خسارات فراوان جانی که به نیروهای استبداد وارد می‌گردد، در دل تمام دشمنان خلق و آزادی تخم وحشت افشاند می‌شود و در تضعیف روحیه‌ی تجاوزگران و تشدید شور رزمندگان آزادی‌خواه، بسیار مؤثر می‌افتد. سرانجام این عامل مهم به یاور و همپایی عوامل دیگر، مجاهدان را توان آن می‌دهد تا از روباه بازی گذشته، شیر گیر شوند و تاکتیک دفاع را با تعرض توأم سازند و نیروهای ارتجاع را وادار به عقب‌نشینی نمایند و طلوع پیروزی را بر خود مسلم سازند.

گذشته از آنچه که مذکور افتاد، عمو اوغلی در تمام مدتی که در آذربایجان بوده، در کلیه‌ی کارهایی که به نحوی با زندگی مردم پیوند داشته، پیشگام بوده و برای بهبود شرایط زندگی ستمدیدگان دمی نیاسوده است. چنانکه، وقتی انبارداران محکمر و زمینداران مرتجع خوی به مقتضای پایگاه طبقاتی خود، گلوی مبارزان را با ایجاد قحطی‌های ساختگی بادرست استخوانی گرسنگی فشار می‌دادند و جان بر لب مردم خرده پا می‌رسانیدند عمو اوغلی داوطلبانه به آن شهر می‌شتاب و در اندک مدتی با گوشمالی محکمران و مصادره‌ی انبارهای آنها،

ارزانی دلخواه مردم را تأمین می نماید. بازتاب این اقدامات انسان دوستانه ،
شعرها و ترانه هایی است که توسط مردم یقه چرکین کوچه و بازار در وصف عمو
اوغلی ساخته شده و هنوز هم از سر زبان ها نیفتاده است. برای نمونه به نقل ترجمه ی
چند بیت از این ترانه ها بسنده می شود :

عمو اوغلی به خوی آمد
برای خویی ها قرار بگذارد .
تا شکم یتیمان سیر شود
زنده باد عمو اوغلی محبوب !



بقال و بازاری چراغ ارزانی روشن کردند
فقیر با يك نگاه شکمش سیر شد .
او بهر کاری، قانونی گذاشت
زنده باد عمو اوغلی محبوب !



عمو اوغلی سوار درشکه شده
اسبش را تیمار داده
قیمت نان به دو شاهی تنزل کرده
زنده باد عمو اوغلی محبوب !



از بازار «راسته»
صدای مجاهدان می آید
عمو اوغلی سر کرده ی آنهاست
زنده باد عمو اوغلی محبوب ! ...^۱



عمو اوغلی، به جهت درك عمیق ضرورت روند تکاملی تاریخ و وقف تمام

۱ - متن ترکی آذربایجانی این شعرها در کتاب « دو قهرمان آزادی »
آمده است .

وجود خود برای تحقق آمال و خواسته‌های توده‌ی زحمتکش و نیروهای تولیدی بالنده و از خودگذشتگی و شجاعت کم‌نظیر خود، محبوب همه‌ی مجاهدان و آزادی خواهان، بویژه مورد احترام و ستایش خاص گرد آزادی ایران بود. ستارخان در هر مشکل و مسأله‌ای که برای جنبش پیش می‌آمد، نظر عمواغلی را جویا می‌شد و رهنمودهای او را بی‌چون و چرا پذیرا شده، در موارد زیادی اجرای پیشنهادها و نقشه‌ها و تاکتیک جنگی او را بر دیگران مقدم می‌شمرد و صراحتاً می‌گفت که: «عمواغلی نه‌دسه، اودوره» (حرف، حرف عمواغلی است). سلام الله جاوید که حیدرخان را از نزدیک می‌شناخته‌است در این مورد می‌نویسد: «آنان (ستارخان و دیگر مجاهدان) دستورات انجمن ایالتی و مرکز غیبی را با جسارت خودشان اجرا می‌کردند و به نظریات رهبران آنان از قبیل حیدرخان عمواغلی و علی مسیو اهمیت داده و اجرا می‌کردند.»^۱

کسروی ادعا کرده است که عمواغلی نسبت به کارهای ستارخان با نظر حسادت و بغض می‌نگریسته است. ولی این نظر درباره‌ی عمواغلی که جان‌برکف نهاده، در راه آرمان خود از کوشش و پویش بازنمی‌ایستاد، ناروا می‌نماید. چه «روابط مرحوم ستارخان با حیدر عمواغلی خیلی خوب و صمیمانه بود. مرحوم حیدرخان ابداً در صدد احراز مقام ظاهری نبود و با وجود اینکه در طرح نقشه‌ی بعضی جنگها شرکت داشته، ابداً مایل نبود نامش بر زبانها بیفتد»^۲ از طرف دیگر «کسانی که اکنون زنده‌اند و قضایای تبریز را به چشم دیده‌اند، این مطلب (رقابت و همجوشی عمواغلی و ستارخان) را تکذیب می‌کنند، بلکه دوستی بی‌شایبه‌ی آنان را در راه يك منظور مشترك می‌ستایند.»^۳

مختصر اینکه، نقش مؤثر و فعال این شیر مرد آزاده در رهبری قیام آذربایجان، هموزن و همسان دیگر زنده مردان جاوید انقلاب مشروطیت

۱ - نهضت مشروطیت ایران و نقش آزادی خواهان جهان، ص ۴۷ *
برای اطلاع بیشتر از «مرکز غیبی» و «انجمن ایالتی» رجوع شود به کتاب «دو مبارز جنبش مشروطه».

۲ - قیام آذربایجان در انقلاب مشروطه، طاهرزاده بهزاد، ص ۴۳۷.

۳ - مجله‌ی یادگار، دوره ۵، شماره ۲۹۱، ص ۴۷.

ایران ، چون سستارخان ، علی مسیو ، خیابانی و ... است و فداکاری‌ها و جانبازی‌های او همانند تاج افتخاری بر تارک تاریخ این مرز و بوم خواهد درخشید و خاطره‌ی گرامی قهرمانی‌های او انگیزه‌ی کسب افتخارات بهتر و بیشتر و گرما بخش دل‌ها خواهد بود .

در پایان برای خالی نبودن عریضه به ذکر چند فقره از اقدامات و نقشه‌های جالب او اکتفا می‌شود .



۱

طرح نقشه‌ی قتل شجاع نظام مرندي



قوای دولتی بعد از چهار ماه در برابر نیروی روزافزون مجاهدان ، از تلاش‌های مذبح‌خانه‌ی خود برای درهم کوبیدن دژ انقلاب - تبریز - نتیجه‌ای بدست نمی‌آورند و بعد از دیدن ضرب‌شست مجاهدان بیش از پیش به زبونی خود پی برده ، ناگزیر از عقب‌نشینی می‌شوند . شجاع نظام نیز که چند روز قبل از بمباران مجلس به تحریک اسلامیة نشینهای مرتجع و به‌دست‌یاری فتودالها ، تبریز را مورد تاخت و تاز قرار داده بود ، و در محاصره‌ی چهار ماهه‌ی این شهر دقیقه‌ای از کشتار و غارت نیا سوده بود ، بمانند دیگر سرداران دولتی با سرافکنندگی تمام دست از محاصره‌ی تبریز برمی‌دارد ، با اجازه‌ی محمدعلی میرزا جهت تجدید قواء از مزادگاه خود - مرندي - می‌شود . وی ضمناً از جانب محمدعلی میرزا مأوریت می‌یابد ، راه جلفا را که تنها راه بازرگانی بین اروپا و ایران ، بخصوص آذربایجان بود ، مسدود سازد . با بسته شدن این راه علاوه بر اینکه خسارات زیادی به امور بازرگانی وارد می‌آید و مایحتاج مردم در شهر نایاب می‌شود^۱ ، از ورود رزم‌آوران قفقازی هم که از این راه به یاری مجاهدان تبریز می‌شتافتند و وسایل جنگی و ادبیات انقلابی با خود می‌آوردند ،

۱ - « روغن لامپا يك من‌الی هفت هزار دینار ترقی کرده و گذشته از آن باعث فتنه و آشوب بزرگ شده و نزدیک بود که آذربایجان به تصرف دیگران برسد » . بلوای تبریز ، ص ۲۷۷

جلوگیری بعمل آید . از همه مهمتر مسدود شدن این راه را روسهای تزاری دست آویز قرارداده ، آذربایجان را به اشغال نظامی تهدید می کنند .

با این کار از طرفی آزادیخواهان تبریز تحت فشار شجاع نظام قرار می گیرند و از طرف دیگر آذربایجان در معرض خطر تجاوز سالداتهای تزاری واقع می شود . بدین سبب باز شدن این راه و از میان برداشتن شجاع نظام برای آزادیخواهان تبریز ، ارزش حیاتی پیدا می کند . این گره با سرانگشت تدبیر عمو اوغلی باز می شود و بی آنکه قطره خونی از دماغ کسی بچکد ، این فتنه کار سفله به قالب قبر گرفته می شود . شرح واقعه از این قرار است : سیف السادات که از سیدهای بنام و توانگر دودچی و از دارودسته ی اسلامی بود و با شجاع نظام دوستی داشت ، مهرش به دست مجاهدی به نام حسن می افتد و او آنرا پیش حیدر عمو اوغلی می آورد . عمو اوغلی از دیدن آن ، نقشه ای به فکرش می رسد و آنرا با دست کسانی از سران آزادی به کار می بندد . به دست گرجیان بمبی به روی جعبه ساخته ، نامه ای نیز با مهر سیف السادات نوشته و هر دو را از پست برای شجاع نظام می فرستد .

جعبه ی امانت که « اقل قیمتش خونهای پنج نفر بود » در شب دوم شوال ۱۳۲۶ به شجاع نظام تحویل می گردد . شجاع نظام به خیال اینکه مردم تبریز با ارسال هدیه ای گران بها از قصایب های وی در محاصره ی این شهر قدردانی کرده اند و وی را مجدداً به غارت و کشتار و کاشتن چوبه های دار به تبریز دعوت نموده اند ، هشدار اطرافیان و نزدیکان خود را ناشنیده می گیرد و با ولع هر چه تمامتر دست به کار گشودن جعبه می شود . گشودن جعبه همان و برخاستن صدای انفجار همان . در یک چشم بهمزدن لرزه در ارکان دستگاه فرعون ی شجاع نظام می افتد . خود وی و پسر بزرگش و سه تن دیگر جا بجا کشته می شوند و شش نفر دیگر به شدت زخمی می گردند . بدین سان یکی از دشمنان بزرگ آزادی خاق بی رنج و زحمت از میان برداشته می شود و مرند به تصرف مجاهدان در می آید .

پس از رسیدن خبر مرگ شجاع نظام به تبریز ، حیدر عمو اوغلی و میرزا اسماعیل نوبری بنا بدستور انجمن برای سامان بخشیدن به وضع نابسامان مرند ، عازم آن شهر می شوند .

عمو اوغلی پس از ورود به مرند ، دست به اصلاحات دامنه داری میزند و توجه

مردم را به این مسأله‌ی مهم که آزادیخواهان جز سامان یافتن مردم و بهبود زندگی آنها هدفی ندارند، جلب می‌کند، ضمناً کلیه‌ی اموال و اثاثیه‌ای را که شجاع نظام در زمان حیات خود غارت کرده بود، ضبط می‌کند و پس از مدتی اقامت در مرند، به تبریز برمی‌گردد و اموال و اثاثیه‌ی ضبط‌شده به‌خانه‌ی ستارخان حمل می‌گردد و به مردم اطلاع می‌دهند تا جهت دریافت اموال خود، به‌خانه‌ی سردار مراجعه نمایند.

از اقدامات مهم عمو اوغلی در مرند، افتتاح ادارات عدلیه، بلدیّه، نظمیّه به طراز نوین و تأسیس انجمن محلی است. جالب آنکه عمو اوغلی خانه‌ی شجاع نظام را در اختیار انجمن محلی می‌گذارد و بدینوسیله خانه‌ای که زمانی کمینگاه اهریمن خودکامگی و ستم بود، به‌مأمن عدل و انصاف مبدل می‌گردد.



۲

رفع مزاحمت کردان مستبد و نجات خوی



یکی دیگر از شاهکارهای عمو اوغلی از بین بردن عده‌ی زیادی از اکراد مخالف مشروطه و نجات خوی است. شرح ماجرا از این قرار است: پیش از بمباران مجلس، خوی یکی از کانونهای آزادیخواهی به‌شمار میرفت. لیکن پس از کودتای ضدانقلابی محمدعلی میرزا، اقبال السلطنه - خان ماکو - به‌پشت گرمی اتابک در آن حوالی به‌کشت و کشتار آزادیخواهان و چپاول و غارت مردم و به توسعه‌ی ستم قاجاری می‌پردازد و امیر امجد نامی را بایکدسته از کردان جهت قلع و قمع مشروطه‌طلبان به‌خوی اعزام می‌دارد. این شخص بادرنده خوبی شهر را تخریب کرده، به‌شکار آزادیخواهان دست می‌گشاید. اما پس از مقاومت دلیرانه‌ی تبریز در برابر اردوی عظیم ارتجاع و نیرومند شدن مجاهدان، شهر خوی نیز به‌دنبال مرند و سلماس به‌تصرف اردوی آزادی بخش ملی در می‌آید و عمو اوغلی جهت استقرار نظم به آن شهر اعزام می‌گردد. لیکن اقبال السلطنه با ذم‌آرام

نمی‌نشند و دسته‌ی دیگری از کردان مخالف مشروطه‌ها به آبادیهای پیرامون خوی روانه می‌کند. این دسته تاسه فرسخی شهر را زیر سم ستوران خود می‌کوبند. از جانب دیگر اسماعیل آقا (سیمکو) نیز حوالی خوی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دهد. از این طرف هم مرتجعان داخل شهر به نحوی از انحاء از پیشرفت کار آزادیخواهان جلوگیری می‌کنند و با برقراری رابطه‌ی پنهانی با کردان برای سقوط شهر توطئه می‌چینند، با این اوضاع و احوال، وضع مردم خوی و مشروطه طلبان که با اندک نیرویی در مقابل مهاجمان ایستادگی می‌کردند، روز بروز وخیم‌تر می‌شود. در این گیرودار، باردیگر تدبیر عمو اوغلی کار خود را می‌کند و دست مشکل‌گشای او به داد خلق میرسد و روحیه‌ی کردان مهاجم را دستخوش آشوب و پریشانی می‌کند. بهتر است شرح این ماجرا را از زبان شیرین خود این مرد مردستان بشنویم:

« روزی درخوی سخت پریشان حال بودم، زیرا که اگر ادا اطراف شهر را گرفته بودند و مردم هم در نهایت نگرانی، روزگار بسر می‌بردند. برای اینکه ساعتی خود را از دست افکار پریشان برهانم از اتاق خود بیرون آمده، مشغول قدم زدن شدم. تارسیدم مقابل طویله، با خود گفتم: خوب است به اسبها نیز سرکشی کنم در سکوی طویله زین‌هایی را دیدم که روی هم چیده بودند. تارسیدم، در بین زین‌ها زین زیبایی دیدم که بلندتر از زین‌های دیگر بود. فوراً چیزی بخاطرم رسید. مهتر را گفتم که آن زین‌ها را با اتاق من ببرد. پس از چند دقیقه به اتاق رفته، زین را به دقت معاینه کردم. دیدم با نهایت آسانی می‌توان بمبی در زیر قلتاق آن پنهان کرد. فوراً مشغول انجام دادن مقصود شدم. و به زودی کار انجام پذیرفت و زین را برداشته، به طویله برده، به آرامی روی یکی از اسبها گذاشتم و به یکی از کسان خود گفتم: این اسب را به بهانه‌ی آب دادن بیرون ببرید و انجام از سرش بگیرید و آنگاه دوسه شلاق به اسب بزنید تا به طرف سواران اکراد بدود و خودم نیز با چند نفر از یاران بالای پشت بام رفته مشغول تماشا شدم. دیدم مأمور، خدمت خود را به خوبی انجام داد و اسب به سوی سواران اکراد به تاخت آمد.

چون اکراد اسب بی‌صاحبی را دیدند که به طرف ایشان به تاخت می‌آید، از هر طرف به سوی آن حمله ور شده و در گرد وی پره زدند و بالاخره اسب را گرفتند و خواستند که سوار شوند، ناگاه دواثر فشار، بمب ترکید و چند نفر از اکراد

گشته ، و تعدادی زخمی شدند . بعد از این قضیه ، اگراد به اندازه ای گرفتار خوف و وحشت شده بودند که اگر گربه ای می دیدند ، از آن نیز احتیاط می کردند^۱ ، اگر این نقشه بموقع اجرا نمی گردید ، مسلماً اگراد فریب خورده از کشته ها ، پشته های ساختند و خون مردم خوی را به سان رودی روان می ساختند . در گيرودار جنگهای خوی ، عمواغلی از یکطرف برای دفع اشرار می کوشید و ازسوی دیگر دست به اصلاحات اجتماعی می زد . چنانکه در این مدت سازمانهای طراز نوینی از قبیل عدلیه ، شهرداری ، شهر بانی به دست او درخوی تأسیس می شود . گذشته از این ها در سایه سعی و تدبیر عمواغلی ، دبستانی بنام خیریه^۲ در خوی افتتاح میشود و روزنامه ای باسم **مکافات**^۳ در این شهر انتشار می یابد . این روزنامه که به مدیریت **آقاخان مرندی** منتشر میشد ، پیوسته مبلغ آزادی و مشوق مجاهدان بوده است . این روزنامه پس از اشغال تبریز^۴ توسط درخیمان روسی که آزادیخواهان خوی چندین ماه به رهبری عمواغلی به مبارزه ی خود ادامه میدادند ، همچنان انتشار می یافت و فجایع سربازان روسی را آشکار می ساخت و مردم را برای کسب آزادی و دفاع از میهن تشویق می کرد .



۳

طرح نقشه ی قتل شجاع الدوله



بعد از آنکه اردوی دولتی در مرحله اول جنگهای تبریز توفیقی حاصل نمی کند ، ناگزیر از عقب نشینی می شود و مشعل آزادی که در تبریز پاسداری میشد نور امید بخش خود را به نقاط دیگر آذربایجان می تاباند . محمد علی میرزا که بساط خود کامگی خود را غیر از آذربایجان در همه

۱ - قیام آذربایجان و ستارخان ، ص ۹۹-۲۹۸ ؛ این داستان را عمواغلی در سال ۱۳۳۴ ه. ق در بغداد به اسمعیل امیرخیزی تعریف کرده است .
 ۲- هفته نامه ی «اینجه صنت» شماره ی ۳۰ ، سال ۱۹۶۷ .

جای ایران گسترده بود، تمام همت خویش را معطوف تبریزی می‌کند و تمام نیروی خود را برای سرکوب نهضت، روانه‌ی این دیار می‌سازد. و دوره‌ی دوم جنگهای یازده ماهه‌ی تبریز آغاز می‌گردد. در این جنگ جای سپهدار - فرمانده کل قشون - راسدار ارشد و جای شجاع نظام را شجاع الدوله می‌گیرد. مجاهدان قفقازی بنابستور عمو اوغلی برای ازمیان برداشتن این اجنبی پرست ستمگر مواد منفجره‌ای در تپه‌ی سردرود (واقع در غرب تبریز) چال می‌کنند، تا یکی دیگر از دشمنان آزادی و نوکران دست به سینه‌ی ارتجاع و استعمار از سر دام خلق برداشته شود. شجاع الدوله رهبری قشون ارتجاع را از جانب باختر برعهده داشت و مرکز فرماندهی خود را در بالای تپه‌ی مزبور مستقر ساخته بود. بهر حال قبل از آنکه شجاع الدوله سر برسد، روباه نگون بختی که در آن حوالی می‌گشته، پابده‌ی بمب می‌گذارد و آنرا منفجر می‌کند و نتیجه مطلوب حاصل نمی‌گردد...

ناهید، رئیس نیا
فصلی از دستنویس کتاب
گمنامان مشروطه



...اما در افسانه‌ها آمده است که هر چند مدت يك بار، اسب سفید و بزرگی از ته استخر بالا می‌آید و روی آب شنا می‌کند و شیشه‌های بلند سر می‌هد و بعد دوباره می‌رود به ته استخر. عده‌ای می‌گویند این اسب مال بابك است که برای پیدا کردن صاحبش از دیار تار یکپها ساعتی پیدا و بعد ناپیدا می‌شود و باشیشه‌های خود گمشده‌اش را آواز می‌دهد.

خیابان مشکین شهر، غلامحسین ساعدی

علیرضا اوختای

علیرضا اوختای ، استعدادیست جوان ، وجوشان
الهامش از مردم ، پیغامش از مردم
با این امتیاز، که زبانش، نیز از مردم است .

میخواند

مینگرد

می اندیشد

میسوزد

میسازد

این ساختن بمعنای گردن نهی نیست، بل آفریدن است.
دریغ که آفریده های او همه پردگی اند
نه چون تازه عروسانی نازافزای و شرم آرای
که چون اما مزادگانی برقع پوش، سردا به نشین، بی زلفار.
و همواره خروج اندیش ...

اینک بر گردان سه قطعه از آثار او؛ بکفایتی و دلالتی بسیار
اندکتر از اصلشان ، بدان منزله که بوی يك گل
و شیهه يك اسب
و از آنسو نوبهاری و کارزاری .



شب، دودکش، و دود

در خانه‌های شب
دستها، یکایک، دراز میشوند
چراغها، بیصدا، خاموش میگردند
وسخن؛ تنها اینست
« - چیزی را باور مکن ! »



بر سینه‌شب، درختان چون دنده‌ها صف بصف خوابیده‌اند

آوازی

نیازی

اهتزازی نیست

ستاره‌ای نیست

(ستاره شب از پرتو خود بیمناک است)

چون

ستاره بودن خود را باور نمیکند)



ساعتها میگذرند

در صدای ساعت ، تنها دوده‌ست

دود کوره‌ها .

بر پشت بام شب ، دود پر سه‌ای میزند ، پنجه‌ای میفشارد

و سرانجام ، زندگی‌اش را به آتش می‌سپارد

می‌رود ، بقنا میرود



دود شب ؛ کشنده کبریت شب است .

دود شب ؛ همدم صادق است

ریشه نفس صبح است .

دود شب ، صداست ، صداست

صدای آندستها ، که اعتماد را ، ایمان را می‌جویند .

بیانوی گردآلود



بگذار پرده‌ها و ابرها پاره شوند

صخره‌ها از تپه‌های سبز ، سرانیر آیند

و باد سپید ، سایه‌ها را ببرد

لاجرم

از درون دره‌های کهنه چوب گردو

که سالهاست از پس مرغی بی‌ماتم بسته مانده‌اند

فلقی میشود خواهش؛ با باد سوزناك.

و همانگاه

بر که‌های سپید و یخ بسته سهند

همانند رگبار انگشتانی گرم

بر سکوت سیاه پیانوی گردآلود، جاری خواهد شد.

بنگر

رقص مخوف گل‌های میرنده را

دریای لبریز ودشت به‌خود پیچنده را

و فرار ستارگان را از آسمانهای خونین

ستارگان، بهادران شبانگاه!

بچه‌ها بیایید

و دستان خود را با حرارت قلب من گرم کنید

که بر درگاه فلک فردا

باد سوزناکی ماسیده است.

باران،

و سار

اشك ستارگان بر خاك بيخته شد

شب بارانی، لبان غمناكش جنید.

زودا كه او بی بارانی را بیاموزد.



آنجا را ا مرغ سرودافشان برید

سار كوچك باران گريز
مزرعه پرورد باغ آهنگ
آبي شكاف لانه سبز!



تو گوئی سرود باران را می گسلد
آری و چنین دیده ایم
که صدای سار در صدای باران، بی انحلال است.



دورنگ پرش را بر فراز خاك می گسترد
که باران، لانه ها، تپه ها و سنگریزه ها را نکوبد
اوسپرکش بیدار است در غلاف كوچك خود
و کلونده بذر امید؛ در کلوخ خیس دلها...

آهنگر

بادانه های گرد
و سنگین

شمرده

شمرده

بر خاك نم گرفته ، عرق میچکد

و

۱۲۲ □ ارك

جینگ

جینگ

میلۀ نارنج رنگ باریک

بر سر ختاب سندان

شراره

شراره

در کوچه ، مرد عابر می گوید

دیدار خوش ، رفیق! آهنگر!..

- آتش درون کوره فرا می کشد؛ زبان سرخش را

باسایۀ خمیده سخن می راند

« - بنگر که سوخته کیست ؟

بنگر ، ستاره برای که می گردد ... »

و ، پتک ، در فراز و فرودش ، میخواند

« - این نعل هارا

که به پای اسبان...؟

و

اسب سواران

کدام ده را ؟...»

ترجمه و تلفیق

مفتون امینی

حبیب ساهر

شب دراز است ...

شب دراز است و پریده خواب از چشمم ؛
چراغ نفتی من میفشاند شعله ،
از دیوان حافظ شعر خوانم
یا که گویم داستانی ؟
یا ز من آهنگ درگیتار ... تالرزد نوائی ،
موج افسونگر فراخیزد ، بزیر خانه خلوت ؟

نه ... نگویم من حکایت
نه ز و امق ، نه ز عنذرا .. نه ز لیلی ، نه زمجنون
- گشته ام از غصه دلخون

کهنه گردیده دگر افسانه عشق و جوانی ،

گرزمن رنجه‌شوی ، ای همنشینم !
خود تو دانی...

گوش کن ، ای نازنینم !
بریکی زورق نشینم
بر دگل‌های بادبان بندم
و پنجه برسر موج افکنم
همراه تو تا باختر رانم ...
بگویم داستان از زرخریان
از اسیرانی که پارو میزدند :
درکشتی جنگی یونان ...

گویم از فرعون و از اهرام و از تابوت سنگی ،
یا که از قربانی نیل کبود ؟
آخر چه سود ! ..
دانی ای همخانه و همراز من ،
از چه غمینم ؟ بر چه می‌اندیشم امشب ؟
— من به فکر مرز و بوم خود ، به فکر مادرم هستم .

.....

چشمه‌هایی که ز نغمه افتادند...

برکش آن شمع و چراغ اول ،
که گویم داستانها
از هجوم وحشیان
از جویهای خون
از عروسان سیه‌پوش
از چراغی که فرو افتاد و شد خاموش ...

قزوین

۱۳۳۶

ابر دلباخته

قصه‌ای برای کودکان

ناظم حکمت

ترجمه کاتبی ، فرنود

طرح‌های

ایرج‌ورزنده

